



نام نویسنده : F.k

ژانر: درام ، اجتماعی ، عاشقانه ، واقعیت ، زندگی

به نام خدا

پسرک....

پسری که بعد مرگ پدرش باید مرد باشه!

خانوادشو بگیره زیر بال و پرش...

پسرک...

پسری که با اعتقادات دینی بزرگ شده!

چشم بد به کسی نداره..

پسرک...

مرد خونس!

مردی که باید حواسش به خواهر کوچکترش باشه!

پسرک...

کار میکنه تا جهیزیه ی خواهرش رو کامل کنه!

پسرک ...

پسرک ...مرده!

نمیذاره مادرش کار کنه!

پسرک...

پسرک...

پسرک مرده!

مگه خودش خواسته مال این خانواده باشه؟!

خودش خواسته یتیم باشه؟

پس چرا غرورشو هدف میگیرن!

مگه اون آدم نیست؟

مثل بقیه ی انسانا...

مگه دل نداره؟

به خاطر شرایطش باید از بند آدمیزاد کنار گذاشته شه؟

از دار دنیا همین یه خواهر رو داره....

همین یه مادر فداکار!

خودشو به آب و آتیش میزنه فقط این دو منبع آرامش همیشه باشن!

شاد...زنده!

منبع آرامش پسرک...

خودکار توی دستمو فشار میدادم و روی میز میکوبیدم!

همش به این فکر میکردم درخواست استخداممو قبول میکنن یا نه!

هیچ توجهی به استاد که داشت در مورد یکی از مباحثای کار با کامپیوترو توضیح میداد نبود!

ته خودکار رو به دهنم گرفتم ...

اگه قبولم میکردن خیلی عالی میشد...چند روز پیش یه آگهی برای مهندس معماری دیدم و همون موقع باهاشون

تماس گرفتم تا شرایطشونو بفهمم!

با دستی که پشتم نشست برگشتمو خودکارو در آوردم...

چند تا پسر جلف و امروزی بهم میخندیدن...

اونی که دستشو گذاشته بود به حرف اومد:

-داداش خیلی تو فکر یا...

بغل دستیش که تیشرت زرد و چسبونی به تن داشت جوابشو داد:

-اخره یه یتیم بیچاره چه فکری داره که بکنه؟

با دوستاشون خندیدن...

چشمامو روی هم فشار دادمو نگاهمو ازشون گرفتم.

کیفمو از صندلی کنار بقل زدمو روی دوشم انداختم...

خودکار و وسایلمو هم از روی میز برداشتمو زدم بیرون!

اینقد غرق بودم که نفهمیدم کلاس تموم شده.

با اخمای در هم برهم از دانشگاه بیرون زدم...نم نم بارون میومد و من به این فکر میکردم اگه ماشین داشتم زیر

بارون نمیموندم!

آهی از روی حسرت کشیدم... کمی جلوتر ایستگاه اتوبوس بود.

روی صندلی رنگ رو رفته ی ایستگاه نشستم....

وسایلم هنوز توی دستم بود!

کیفمو باز کردم و دفتر و جزوه ها رو توش جا دادم.

اتوبوس مثل همیشه شلوغ بود .

بالا رفتمو دستمو به دستگیره گرفتم...اون یکی دستمو هم به بند کیفم گیر دادم!

تا اخر ایستگاه وایساده بودم...همین هم منو خسته کرده بود ولی چاره ای نداشتم.

به مقصد که رسیدم پول رو حساب کردم ...که باز مثل هر بار راننده غر زد که چرا کارت ندارم و همش پول خرده میدم.

دستمو به میله های کنار در اسیر کردم از پله های اتوبوس پایین رفتم.

بارون شدید تر شده بود...ولی اینبار بی توجه بودم!

تا خونه بیست دقیقه پیاده روی بود...تمام بیست دقیقه به اطراف و مغازه ها نگاه میکردم تا یاد عصری، که اون جوجه ماشینیای امروزی مسخره و توهین کردن نیوفتم!

خب یتیم بودم که بودم!

مگه دست خودم بوده؟

عوضش یه مادر و خواهر دارم ...که منبع آرامش و محبت بودن!

کانون گرم خانواده داشتم...چیزی که الان کسی قدرشو نمیدونه!

در خونه رو با کلید باز کردم داخل شدم..

چراغای خونه تک و توک خاموش و روشن بود!

جلو تر رفتمو سلام بلندی گفتم:

-سلام...کجایی؟؟؟ کمند؟ مامان خانوم؟

از پشت اپن کوچیک آشپز خونه مامان بیرون اومد...با لبخندی که روی لبش بود به سمتم اومدو توی آغوشش گرفت!

-سلام پسرم...خوبی مادر؟

ازش فاصله گرفتمو روی سرشو ب*و*س*ه ای کوتاه زدم:

-خوبم شما خوبی؟

همون موقع کمند از اتاق بیرون اومد و به سمتم یورش آورد:

-سلام داداش کیا! خوبی؟؟؟

دستم از هم باز کردم؛ که خودشو توی بقلم انداخت.

-من که خوبم. تو خوبی؟؟؟ مدرسه چه طور بود؟

قیافشو تو هم کرد و بال*بی کج شده جوابمو داد:

-همچین میگی مدرسه یاد ابتدایی میوفتم! بابا من سال اخر دبیرستانم!

چشم غره ای بهم رفت...از هم که دور شدیم مامان به حرف اومد:

-برو دستو صورتتو بشور...کمند اینقد داداشتو اذیت نکن. خستس! نمیبینی تازه از راه رسیده؟

کمند با صدای اعتراض گونه ای مامان رو صدا زد:

-مامان؟! داشتیم؟

خنده ای کردم و رفتم توی روشویی. دستو صورتمو شستم با حوله ی آبی رنگی که کنارش آویزون بود، خشک کردم!

درو که باز کردم با بوی قرمه سبزی، ناخودآگاه نفس عمیقی کشیدم و به سمت آشپزخونه رفتم!

وسایل و سفره رو توی پذیرایی بردم...سفره رو انداختم و مخلفاتشو هم چیدم.

تو این بین کمند بشقابا رو روی سفره گذاشت و یه طرفش نشست.

منم روبه روش نشستم.

بعد غذا کمند زود تر بلند شد و وسایل برد توی آشپزخونه و مشغول شستوشو شون شد...

-کمند! چایی دم کن.

-چشم مامان!

روی مبلای کرم رنگ نشستم و تلویزیون رو روشن کردم.

مامان هم اومد روی مبل کناریم نشست و کمی با گوشه ی پیراهنش بازی کرد. متوجه شدم کاری باهام داره؛ برای

همین صدای تلویزیون رو کم کردم و برگشتم به صورتش نگاه کردم...

سرشو پایین گرفته بود...از یه چیزی خجالت میکشید.

دستمو جلو بردمو پيراهنشو از دستاش جدا کردم:

-چیزی شده بانو؟

سرشو بالا آوردو زل زد توی چشمام...

-میگم... خبری از استخدامت نشد؟

ابروهامو بالا انداختمو به حلقه ی دستش نگاه کردم:

-قراره فردا برم تا نتیجشو بهم بگن.

دوباره نگاهمو آوردم بالا...چشماش خیس بودن!

کلافه پوفی کردم و با سر انگشتم اشکاشو پاک کردم:

-چرا گریه میکنی دیگه!؟

-به خدا شرمندتم...توی این سن جوونی باید بری دنبال کار! بذار خودمم دنبال کار برم...شاید کسی خواست
خونشو مرتب و...

با دیدن اخمام ادامه نداد...سرشو باز انداخت پایین...چقدر سخت بود مادر تو توی این شرایط ببینی!

سرافکنده و نادم!

-اولا که خودم میخوام کار کنم...بعدم من مرد این خونه! همیشه دست و روی دست گذاشت...شماهم اینجوری

میگین بهم برمیخوره...دوما؛ شما خانوم این خونه ای! باید بانو باشی...مثل اسمتون! کار برای زن خوب

نیست...برای من که عیبه. دیگه نشنوم از این حرفاها!

لبخندی ما بین گریه زد:

-من اگه تو رو نداشتم دق میکردم!

-بازم گفت...لا اله الا الله...

خندید و با دستاش اشکاشو پاک کرد...

منم صدای اخبارو بردم بالا تا ببینم دنیا دست کیه!

-بفرمایید اینم چایی!

تشکری کردم چایمو گذاشتم روی میز کنارم...کمند به مامان هم چایی تعارف کردو نشست روی زمین جلوی
پاهای ما.

-چرا نشستی روی زمین؟

-میخوام ببینمتون!

و بعد پشتشو کرد به ما و به تلویزیون زل زد.

از توی کمد یه پیراهن طوسی با یه شلوار کتون در آوردم...میشد گفت مرتب ترین لباسام همین دو تا بود!

دستمون تنگ بود...اونم به خاطر بدهی بابا...ولی بازم میتونستیم خرید کنیم و دستمون به دهنمون میرسید ولی برای مدیریت خرج خونه من به فکر خرید لباس و رسیدگی به خودم نبودم.

بیشتر مامان و کمند رو بیرون میفرستادم تا خرید کنن!

به هر حال زنن و برای رهایی از فکر و دقدقه ، خرید تنها راهش بود.

بدهی های بابا به خاطر ورشکستگی یهویییش بود. قبلا زندگی آروم و عادی دا؛ تا این که شریک بابا زیر آب میزنه و تمام سهام شرکتو به اسم خودش میزنه.

بابا هم از این اتفاق قلبش میگیره و سخته رو رد میکنه...اما بازم با شنیدن خبرای جدید قلبش از کار میوفته.

من اون موقع تازه وارد دانشگاه شده بودمو مامان اصرار داشت به ادامه ی تحصیلم.

تمام خرج و دخل افتاد روی دوش مامان...

از صبح تا شب خونه ی مردم کار و خدمتکاری.

کمری براش نموند...

ولی این کارا کفاف بدهی رو نمیداد...در کنارش خیاطی میکرد و سفارشاتشو یه روزه تموم میکرد...

و نتیجش شد ؛ کم سو شدن چشماش...

حالا من...میخوام جبران کنم. تمام اون روزایی که بچگی کردم و همه ی کارا افتاد روی دوش مامان...اما من..

از همین حالا میشدم مرد خونه!

خرجاش با منه...باید جبران این فداکاری رو داد.

حتی به قیمت جونم. همون طوری که مامان از جوونیش گذشت؛ منم میگذرم.

بعد دو سال تمام حسابا صاف بود و میتونستیم برای خودمون زندگی کنیم.

با این تفاوت که پدری وجود نداشت...

لباسامو عوض کردم و رفتم جلوی آینه تا موهامو مرتب کنم.

مثل همیشه... تکراری...

خیلی ساده شونه زدم. یه عطر شیشه ای با بوی خنک که برای مهمونی ها و مراسمای مهم بود، به گردن و مچ دستام زدم.

کیفمو روی دوشم انداختمو در اتاقو باز کردم.

مامان و کمند با هم توی اتاق بودن! ولی من اتاقم جدا بود... بانو اعتقاد داشت مرد توی خونس هم باید مستقل باشه.

لبخندی روی لبم نشستو رفتم توی آشپزخونه تا صبحونه بخورم!

همه خواب بودن... برای همین چایی رو دم کردم برای خودم ریختم.

با دیدن ساعت ۸ فوری بلند شدمو زدم از خونه بیرون. کتونی های آبی رنگی رو بپام کردم و از پله ها یکی دو تا میپریدم.

چون باید پیاده میرفتم حدود نیم ساعت طول میکشید... ولی قرارم ساعت ۸ و ربع بود... باید میجنبیدم تا به موقع برسیم.

به ایستگاه اتوبوس رسیدمو به خودم قول دادم دفعه بعد که حقوقمو گرفتم یه کارت بخرم!

با دیدن خیابون مورد نظر از اتوبوس پریدم پایین و با حالت دو خودمو رسوندم به در ساختمون.

یه ساختمون ده طبقه... درو باز کردم توی لابی دنبال آسانسور گشتم که پیدا نکردم.

از پله ها دوئیدمو خودمو به طبقه ی دوم رسوندم. طبقه ی اول پذیرش و دوم مدیریت و سری از همکارا... سوم هم غذا خوری و بقیه هم به کارای دیگه ی شرکت مربوط میشد.

ساعت ۸ و ده دقیقه بود... نفسای عمیق میکشیدم تا اثر دوئیدم کم تر بشه و نگن پسره هولم!

زنگ رو به صدا در اوردم که یه پیرمرد درو باز کرد... بعد پرسیدن کارو دلیل حضورم اجازه ی ورود رو صادر کرد و من روی صندلیای چرمی تقریبا ولو شدم.

-الان منشی میاد؛ میفرستت تو.

سری تکون دادمو سعی کردم مرتب بشینم...

در باز شد و یه خانوم سانتال سانتال که مانتوی قرمزی تنش بود با مقنعه ی مشکی... موهاشو هم بلوند کرده بود و ریخته بود بیرون!

ولی آرایشش برعکس این تیپ توی چشمش کمرنگ بود. همین باعث تعجب میشد.

با صدای تق تق کفشاش متوجه شدم داره نزدیکم میشه. پشت میزش نشست و زل زد به من!

-کارتون چیه؟

چشمامو ازش گرفتم و به دیوار پشتیش خیره شدم.

-برای استخدام نقشه کشی اومدم.

-اوه...بله! الان به آقای غدیری میگم شما اومدین.

ل*بمو گزیدم... به این فکر کردم عجب محیطی داره! اون روز که من برای آگهی اومدم خبری از این خانوم نبود!

-میتونید برید داخل...

و با دستش یکی از اتاقا رو نشون داد.

از جام بلند شدمو بسم اللهی زیر ل*ب گفتم. تقه ای به در زدم که با شنیدن بفرمایید جرئت به خرج دادمو وارد شدم.

-سلام.

یه مرد نسبتا جوونی از پشت میز بلند شد و جلو اومد.

-سلام.. خوش اومدید آقای...

-کریمی هستم... کیا کریمی!

-بله... بفرمایید بشینید.

به میلای توی اتاقش اشاره کرد... همراه هم روی مبلا نشستیم... البته رو به روی هم.

دستاشو توی هم گره زد... و نگاهی به سر تا پام انداخت!

-خب... اول شما شرایطتون رو بگید.

سری تکون دادمو آب دهنمو قورت دادم:

-۲۴ساله... رشته معماریه! با خواهر و مادر زندگی میکنم! ینی پدرم فوت شده. دیگه آخرای ترم دانشگاهم و به زودی ارشدمو میگیرم... به این کار هم نیاز داشتم! چون باید خانوادمو تامین کنم.

سری تکون داد:

-خب مشخصه آدم کارو متعهدی هستی! ما به یه نقشه کش نیاز داریم...البته هستن همکارا...ولی به دلیل حجم فشرده ی کار و پروژه ها نیرو کم میاریم. همکاراتون خانوم مولایی و آقای احمدی هستن! احتمالا هم اتاق میشید....

یه سری صحبتا در مورد حقوق و این حرفا شد....قرار شد من یه ماه رو بصورت آشنایی کار کنم...البته نصف حقوق اصلی رو هم بهم میدن!

قرارداد رو بستیم و قرار شد از فردا پیام برای شروع

از جام بلند شدم که متقابلا بلند شد.

-پس با اجازتون مرخص بشم.

دستمو توی دستش فشار داد:

-باشه کیا جان! سلام برسون به خانواده...

-چشم همچینن. خدانگهدار.

از هم جدا شدیمو منم از اتاق زدم بیرون.

سر راه نیم کیلو شیرینی تر گرفتم...

اینبار پرهیز نکردمو یه تاکسی گرفتمو رفتم خونه!

کرایه رو دادمو کلید انداختم...درو باز کردم از پله ها رفتم بالا!

زنگو زدم...وقتی دیدم خبری نیست خودم درو باز کردم:

-مامان؟ بانو؟

تعجب کردم...هیچ وقت بیرون نمیرفت...با فکر اینکه دنبال کار رفته اخم کردم.

شیرینی رو داخل یخچال گذاشتمو رفتم توی اتاقم تا لباسامو عوض کنم...

ساعت حدود ده و نیم بود!

وقتی لباسای راحتیمو پوشیدم رفتم توی اتاق مامان...شاید خواب مونده!

اروم لای درو باز کردم...با دیدنش پشت میز تحریر درو کامل باز کردم:

-بانو اینجایی جوابمو نمیدی؟

جلوتر رفتم...سرش روی میز بود...پشتش رفتمو گونشو ب**و**س**ی*دم...

-مامان خانوم!؟

با دیدن رنگ پریدش توی جام خشک شدم:

-مامان!

دست انداختمو بلندش کردم... چهرشم بیشتر از قبل مهتابی بود... همین منو میترسوند.

روی تخت گذاشتمش... هول کرده بودم.

از توی جیبم گوشی دکمه ایمو در اوردم... فوری به ۱۱۵ زنگ زدم...

یه ده دقیقه ای گذشت که صدای زنگ خونه به گوشم رسید...

فوری یه روسری روی سر مامان انداختمو درو باز کردم....

جاشو نشونشون دادم که اومدن داخل و معاینش کردن:

-سکته قلبی!

دستمو به چهارچوب در گرفتم تا نیوفتم...

بلندش کردنو روی برانکارد گذاشتم... منم همراهش رفتم.

توی ماشین بودیم که به ذهنم رسید، به کمند هم بگم بیاد ولی مدرسه بود برای همین زنگ زدم به مدرسه تا اطلاع بدن...

وقتی رسیدیم، بردنش بخش مراقبتای ویژه... منم همون پشت در سر خوردمو نشستم روی زمین!

پاهامو تکون میدادم تا اروم شم ولی بد تر استرس میگرفتم...

اگه مامان طوریش میشد شرمنده ی بابا میشدم...

خدا یا خودت کمکمون کن... مثل همین چند سال! من قول داده بودم جبران کنم!

کارای مامان رو... فداکاریاشو...

مامان رو از خودت میخوام..

دستمو لا به لای موهام میبردم و میکشیدمشون... تا اینکه صدای گریه شنیدم..

سرمو بلند کردم که دیدم کمند داره میاد... به استقبالش رفتم که خودشو پرت کرد تو بقلمو شروع کرد به گریه.

دستمو پشت سرش میکشیدم.

-کمند! آرام باش.. حال من بهتر از تو نیست که.

سرشو از روی سینم برداشت و زل زد توی چشمام... منم توی چشمای سبزش خیره شدم:

-اگه مامان طوریش بشه !؟!

-هیشششش...هیچیش نمیشه...

برگشتم به در بسته ی بخش نگاه کردم... امیدوارم هیچیش نشه!

دستمو پشت کمرش گذاشتم و هدایتش کردم سمت صندلیا:

-همینجا بمون برم برات آبمیوه بگیرم... رنگ به صورت نداری.

بی حرف سرشو تکون داد و شروع کرد به بازی با انگشتاش..

پوفی کشیدمو رفتم بیرون از بیمارستان... یه مغازه اون سمت خیابون بود..

از همون جا دو تا آبمیوه گرفتمو برگشتم پیشش.

کمند با دیدنم از جاش بلند شد... دستی روی صورتش کشید...

میدونست دوست ندارم کسی رو با چهره ی خیس از گریه ببینم.

بهش که رسیدم؛ لبخندی زد:

-مامان رو بردن بخش... حالش خوبه.

متقابلا لبخندی زدم:

-خدا روشکر... بیا. اینا رو بخور عین میتا شدی! مامان ببینه دعوام میکنه.

سرشو تکون دادو کیسه رو ازم گرفت.

-میتونیم ببینیمش؟

-اوهوم.

همون لحظه دکتری به سمتمون اومد:

-همراهای خانوم علی پور؟

جلو رفتم و سری تکون دادم:

-بله.

-میشه باهاتون صحبت کنم؟

منتظر جواب نموندو به سمت اتاقی رفت. منم ناچار پشت سرش رفتم و وارد اتاق شدم.

-بفرمایید بشینید.

روی مبلای چرمی سیاه رنگ نشستم...اونم پشت میزش نشست.

کمی با پوشه ی توی دستش ور رفت و در اخر سرشو آورد بالا .

-مادر تون سابقه ی حمله ی قلبی داشت؟

-بله. بعد فوت پدرم.

-متاسفم.

کمی دیگه ور رفت و بازم ادامه داد:

-این بار خفیف تر بود...ولی باید حواستون باشه...هیجان و استرس براش سمه! این بار شکر خدا اتفاق خاصی نبود.
به موقع هم خبر دار شدین.

یه سری در مورد حال مامان توضیح داد که نباید هیجانی بشه و این جور مسائل. تشکری کردموز جام بلند
شدموز رفتم سمت پذیرش تا حساب کتاب کنم.

چون قرار داد رو با شرکت بسته بودم همون اول کار پول به حسابم واریز شد و من توی این فکر بودم؛ هیچ کار
خدا بی حکمت نیست!

وارد اتاق شدموز تا بهوش اومدن مامان به فکر کار و زندگی ایده آلی که میتونستم براشون بسازم؛ بال و پر
میدادم.

کمند و مامان با هم میخندیدن و حرف میزدن. گاهی هم منو مخاطب خودشون قرار میدادن.

امشب رو باید میموند...به کمند گفتم پیشش باشه و هر چی برای فردا میخواد ببره مدرسه بگه تا براش بیارم. یه
لیست بهم دادو منم با خداحافظی از هردوشون جدا شدم.

و مثل هر بار...

سوار اتوبوس...غرغر های راننده...حیاط و پله های راهی به خونه!

لباس پوشیده و آماده جلوی آئینه ایستادم...

دستی توی موهام کشیدمو کیف کمند رو از روی این برداشتم.

کیلید خونه رو توی جیب شلوارم گذاشتم تا پشت در نمونم.

سر خیابون یه تاکسی گرفتمو رفتم بیمارستان.

تیپ امروزم مثل دیروز سعی کردم شیک و رسمی باشه!

مثل همیشه که به خودم قول میدم با اولین حقوق چیزی میخرم، اینبار قول دادم توی اولین فرصت لباسای نو و جدیدی برای هممون بخرم.

دستی روی موهام کشیدم و درو باز کردم.

-چقدر میشه جناب؟

-۶۰۰۰ تومن.

دستمو بردم توی جیب عقبی شلوارمو کیف پولمو در اوردم.

حساب کردم و پیاده شدم. وارد ساختمون سفید رنگ بیمارستان شدم.

دیروز با چه حالی میومدم و امروز با چه حال و هوایی.

توی اولین راهرو پیچیدمو دنبال اتاق ۳۲ گشتم.

با دیدنش لبخندی زدم و درو باز کردم.

هر دو آماده و لبخند به لب منتظرم نشسته بودن.

-سلام.

-سلام پسر! خوبی؟ خبریه؟

-سلام داداش! خبری شده؟

به لبخند عمق دادمو کیف کمند رو به دستش دادم:

-دیروز وقت نشد بگم... کار پیدا کردم. توی یه شرکت نقشه کشی میکنم.

مامان دستاشو بالا برد و الهی شکر گفت... کمند هم کیفشو پرت کرد یه طرف و دوئید بقلم.

-واییییی کیا این خیلی خوبه!

به عقب هولش دادمو دستی روی لباسم کشیدم.

-بریم که دیرت میشه.

رو کردم به مامان:

-آژانس گرفتم...کمند رو میرسونه مدرسه. شما رو هم میبره خونه! حواستم به خودت باشه بانو!
سری تکون داد و همراه هم از اتاق خارج شدیم.

مامان اینا که سوار شدن دستی براشون تکون دادمو منتظر شدم که ماشین حرکت کنه.
وقتی که رفتن یه تاکسی گرفتمو رفتم سمت شرکت.

مثل دیروز همون پیرمرد درو برام باز کرد...اینبار لبخندی زد و سلام کرد.
منم سلامی گرفتمو داخل شدم.

روی مبلا به انتظار نشستم...قرار بود کارایی که انجام بدم رو خانوم منشی توضیح بده!

ولی بازم پشت میز کسی نبود. پوفی کردم دستامو توی موهام کشیدم که باعث شد بره بالا.

بیخیال مشغول دید زدن شرکت شدم...یه سالن بزرگ که پارکتای چوبی ای داشت...

و سه تا اتاق. که یکیش شیشه ای بود ولی کرکرش باعث شده بود داخل رو نشه دید.

یکی دیگه هم اتاق مدیر ینی آقای علی غدیری و اون یکی هم آبدارخونه. ولی هیچ کدوم مثل اون شیشه ایه نبود.

سر چرخوندم...روی میز چند تا مجله بود. دلا شدمو یکی از اونا رو برداشتم!

اما با دیدن جدول ، اخمی روی صورتم نشست و پرتش کردم روی میز.

در باز شد و اینبار یه خانوم ساده پوشی ازاتاق علی آقا زد بیرون.

با حساب اینکه یه مراجعه کنندس نگاهمو ازش گرفتم ولی دقیقا اومد پشت میز منشی نشست...

سرش پایین بود و داشت یه سری برگه رو چک میکرد.

سرفه ی مصلحتی زدم که سرشو بالا آورد:

-بخشید متوجه نشدم. امرتون!؟

-کریمی هستم...

سری تکون داد :

-الان با رییس هماهنگ میکنم.

چشمامو دور حدقه ی چشمم چرخوندم. مگه باهاش هماهنگ نکرده بودن؟

-خیر خانوم... من برای نقشه کشی اومدم، تازه استخدام شدم.

سرشو از مانیتور چرخوند رو صورت من...

-شما تازه استخدام شدین؟

زیر ل*ب غریدم:

-بله... اگه میشه بریم سر کارمون.

اخمی کرد و از جاش بلند شد.

-بفرمایید از این طرف... هنوز بقیه ی همکارا تشریف نیوردن.

نگاهمو ازش گرفتم... بلند شدمو لباسمو مرتب کردم. به سمت اتاق شیشه ای رفت و درشو باز کرد. رفت داخل و اشاره کرد پیام تو.

رفتم داخل که شروع کرد به توضیح دادن.

-این میز چپیه مال خانوم مولاییه... کناریش مال شما... رو به رویتون هم مال آقای احمدی...

ساعت کاری هم فکر میکنم گفته باشن بهتون ولی باز وظیفه ی منه که بگم... ساعت نه صبح تا ساعت شش بعد از ظهر... اگه کارتون طول کشید، شرکت تا ساعت هشت شب هم بازه.

یه سری توضیحات هم داد و عقب گرد کردو از اتاق زد بیرون.

رفتم جلو و پشت میز کار جدیدم نشستم. کیفمو آویزون کردم شال گردن و سویشرتو هم روش انداختم... هوای دی ماه بود، با سرماش که مغز استخون رو سوز و یخ، تلنگر میزد.

دستامو به هم کشیدمو کامپیوتر رو روشن کردم... تقه ای به در خورد که با بفرمایید من همون پیرمرد درو باز کرد...

-به سلامتی پسرم.

به احترامش پاشدمو در جوابش یه سلامت باشید گفتم:

-بیا برات چایی اوردم گرم شی!

-ممنونم.

-با اجازت.

لبخندی زدمو دوباره نشستم پشت سیستم... برای طرح اولیه و نشون دادن استعدادم برگه ای که دیروز اقا علی داده بود تا براش طرح بزنم رو بیرون کشیدم...

همونطور که داشتم کار انجام میدادم چند تا برنامه برای نقشه کشی و معماری ریختم تا شاید بعدا نیازم شد، استفاده کنم.

نیم ساعتی مشغول بودم که در باز شد.

سرمو بالا اوردم که با دیدن یه زن و مرد جوون از جام بلند شدم.

جفتشون متعجب نگاهم میکردن.

-کریمی هستم! کیا کریمی!

از بهت بیرون اومدن و ابراز خوشحالی از جهت همکار شدنمون بهم گفتن... بعد تعارفات این حرفا... آشنا شدن هر کس سر کار خودش رفت.

بازم مشغول شدم... حدود یه دو ساعتی وقتمو برد ولی نتیجش عالی شد...

نمای داخلی از یه پذیرایی... با وسایل و چیدمان...

پیرینتی گرفتمو بلند شدم تا نشون علی آقا بدم.

منشی پشت میزش بود... بازم سرش رو برده بود توی مانیتور...

با دستم به میز کوییدم که متوجهم شد... با دیدنم اخمی توی هم کشید و جوری نگاهم کرد که انگار میگه بگو! چته؟

به اتاق مدیر اشاره ای کردم:

-هستن؟

سرشو به نشونه ی تایید تکون داد و باز سرشو کرد توی مانیتور! پوفف...

جلوی اتاق ایستادمو نفسی گرفتم . در زدم که با شنیدن بفرمایید داخل شدم:

-سلام کیا جان!

-سلام... طرحو اوردم.

و برگه رو به دستاش سپردم... به چهرش دقیق شدم تا ببینم عکس العملش رو ببینم . گاهی اخماش توی هم میرفت و گاهی هم سرشو تکون میداد. بالاخره سرشو بالا گرفت و به من نگاه کرد.

-این خیلی عالیہ کیا!

لبخندی زددم:

-ممنونم.

-به خانوم فخمی میگم طراحی داخلیا رو هم به تو بسپره!

-ممنون.

یه سری در مورد طرح ها صحبت کردیم و یه سری ایده و راه کار بهم داد. با اجازش، از اتاق زدم بیرون... خوشحال بودم از این که کارمو قبول کرد ولی خوشحالیمو فقط از توی چشمم داد میزد.

وارد اتاق که شدم دیدم هر دوشون سر سیستم من امتعجب جلو رفته کنارشو ایستادم.

-طوری شده؟

سر هر دوشون هم زمان بالا اومد...

مهدی احمدی زود تر به حرف اومد:

-این... این خیلی خفنه! سری ایراد جزئی داره ولی در کل عالیہ!

ولی خانوم الهه مولایی چشم غره ای بهش کرد و رفت پشت میز خودش.

-منم تبریک میگم. چیدمان و سلیقتون حرف نداره. ولی اینجوری که مهدی میگه ؛ نه.

متعجب نگاهش کردم... چقدر رک گو بود. خودمم میدونستم کارم حرفه ای نیست ولی توی قانون و قوانین خیلی اصولی کار میکردم تا مشکلی پیش نیاد توی اجرا.

مهدی جلو اومد و دستی روی شونم گذاشت...

-ولش کن... الهه حسوده!

و زد زیر خنده... الهه خانوم هم لبخندی زد و سرشو به نشونه ی تاسف تکون داد. بی حرف پشت میز نشستمو بقیه کارامو انجام دادم.

ساعت شش بود که از جام بلند شدم و شال و کلاه کردم...

-کارت تموم شده کیا؟

به مهدی نگاه کردم که با قهوه ی توی دستش بازی میکرد:

-بله.

-خوش به حالت ...ما دو تا تا هشت میمونیم. خیلی کار مونده.

-باید برم خونه...مادرم تازه از بیمارستان مرخص شده وگرنه میموندم و کمک میکردم.

-روز اول همه میخوان خودشیرینی کنن! بابا از این همین اول به دل نشست...پس کن!

برگشتمو به الهه که این حرفو زد نگاه کردم...سرش توی مانیتور بود و از اخم روی صورتش فهمیدم جدیه!

پوفی کردم و جوابشو ندادم...کیفمو برداشتم و ازشون خداحافظی کردم.

فخیمی هم سرش تو کار خودش بود؛ جلو رفتم تا یه سری کارا که دستش مونده بودو قرار بود، بهم بده رو بگیرم با خودم ببرم خونه روشون کار کنم.

اینار با حس حضورم سرشو بالا گرفت:

-دارید میرید؟

-بله. اومدم بقیه ی کارا رو ببرم.

آهانی گفت و از کشوی میزش چند تا پرونده آورد:

-سه تان....بفرمایید!

از دستش گرفتمو تشکر کردم...

از شرکت که زدم بیرون به این فکر افتادم این بار رو با مترو برم.

مترو تقریبا به خونمون نزدیک بود...الان هم ایستگاهش کمی جلوتر از شرکت بود.

از خیابون رد شدمو بعد از پیاده روی از پله های ایستگاه پایین رفتم.

باد خنکی بهم خورد و باعث شد حسابی لرز بگیرم...با دیدن باجه ی فروش بلیط توی صف قرار گرفتم و کارت خریدم.

این از اولین کاری که با حقوقم کردم!

از گیت رد شدمو رفت زیر زمین...که از شانسم قطار تازه رسیده بود. بعد هم تا رسیدن به خونه سرمو به شیشه ی کناریم تیکه زدم.

کیلید انداختمو وارد حال شدم.

-من اومدم.

کفشامو کنار جا کفشی گذاشتمو داخل شدم. مامان به پیشواز اومد و مثل هر بار با وارد شدنم به خونه منو به آغوشش کشید:

-خسته نباشی پسر... خوب بود؟ راضی بودی؟

-راضی بودم. شما بهتری؟

-خوبم پسر... بیا تو. تا لباساتو عوض کنی شام رو میکشم... کمند! کمند! بیا کیا اومده!

در اتاق باز شد... کمند جلو اومد... با لبخند به هم دست دادیم.

منم رفتم تا لباسامو عوض کنم... اونم رفت کمک مامان.

لباس راحتیمو پوشیدم و همونطور که داشتم تیشرتمو مرتب میکردم از اتاق خارج شدم:

-بیا پسر.

روی زمین ، پشت سفره نشستمو مشغول شدم. مثل هر شب به عادت همیشگی مامان از اتفاقی که در طول روز افتاده بود ؛ پرسید و من جواب میدادم.

بعد از شام به اتاقم برگشتم.

چراغو روشن کردم از توی کیفم پرونده ها رو بیرون کشیدم...

هر سه تاشون نمای داخلی بود.

پوفی کردم! فکر به اینکه دیگه قرار نیست بهم بگن بچه یتیم و فقیر ارومم میکرد! باعث میشد با توان بیشتری ادامه بدم... تا مامان و کمند رو از این وضع به حالت مطلوبی برسونم.

لبتاپمو که پنج سال پیش به صورت قسطی خریده بودم رو، روی تخت گذاشتم...

خودمم یه بالش زیر بغلم زدم دراز کشیدم جلوی لبتاپم.

پرونده هاهم کنارم گذاشتم... با توجه به اونا خرده کاریا رو انجام میدادم...

دو تاشون رو کامل کردم... سومی رو داشتم بررسی میکردم که خمیازه کشیدم. نگاهمو به سمت ساعت سوق دادم...

-یکو نیم!

ل*بمو گزیدم... همه رو سیو کردم و ریختم تو فلشم... اگه وقت اضافه اوردم فردا کاملش میکنم.

یه سری به سایت دانشگاهم زدم... فصل امتحانا بود و هنوز من نمیدونستم چه روزی امتحان دارم.

یه کپی از برنامه گرفتم ... همه چیزو مرتب سر جاش گذاشتمو روی تختم شیرجه زدم که صدای نالش بلند شد...

پتو رو روی خودم کشیدم و سعی کردم بخوابم اما فکر به اینکه چیجوری طرحا رو بزخم تا بهترین کارم بشه ؛ خوابی برام نداشت.

چشمام باز شد با دیدن ساعت ۶ زود بلند شدم...رفتم وضو گرفتمو جانمازمو انداختم... بعد نماز هم صبحونه رو آماده کردم!

میدونستم مامان و کمند زود تر بلند شدن و نماز خواندن. برای همین دیگه صداشون نکردم.

یه سری کتاب برداشتم تا برای امتحان اون هفته ایم توی شرکت یه نگاهی بندازم.

لباس پوشیده و آماده رفتم صبحونه رو خوردم. صبر کردم تا کمند بیدار بشه تا بره مدرسه. ولی خبری نشد.

دلم نیومد بازم بیدارشون کنم اما ساعت داشت هفت میشد و کمند مدرسه داشت.

در اتاقشو زدم وقتی جوابی نشنیدم رفتم داخل.

لا به لای پتو گم شده بود و موهایش رفته بود روی هوا... نگاهی به صورت پر آرامش مامان انداختم... حتی توی خواب هم لبخند میزد. به سمت کمند رفتم.

با خنده صداش کردم:

-کمند؟

-هوم؟؟

-پاشو دیرت میشه ها...ساعت هفته!

یهویی سیخ نشست....

-چی؟ هفته؟

سری تکون دادم و از اتاق خارج شدم ولی صداشو از پشتم شنیدم:

-من ساعت هشت امتحان دارم.

فوری به تکاپو برای حاضر شدن افتادم....

وقتی صبحونشو خورد با هم سوار اتوبوس شدیم و از جایی به بعد براش تاکسی گرفتم.

خودمم تا اتوبوس بعدی توی ایستگاه نشستم. بعد از سوار شدن ؛ به سمت شرکت رفتم.

دستی به ته ریش نسبتا بلندم کشیدمو با کیلیدی که به تازگی گرفتم؛ در شرکتو باز کردم.

خانوم فخمی تا منو دید، سلامی کرد و باز مشغول شد.

به سمت دفتر کارم رفتم. هیچ کدومشون نیومده بودن!

شال و سویشرتو آویزون کردم و آستینامو زدم بالا.

پشت سیستم نشستم و روشنش کردم...

پوشه هایی که دیروز بردمو هم در آوردم تا کامل تر بررسی کنم.

حدود ساعت نه و ربع بود که در باز شد و الهه خانوم وارد شد.

-سلام!

-سلام... خیلی وقته اومدی؟

نگاهی به ساعت دیواری انداختم:

-اره حدود بیست دقیقه ای میشه.

-توی ترافیک مونده بودم.

سرمو تکون دادم و دلمو دادم به کار...

مهدی امروز نیومد که الهه گفت مرخصی داشته تا دخترشو ببره بیرون. گویا یه دختر دو ساله ی خیلی شیرینی به اسم یاسمن داشت.

موقع ناهار هم پشت میز بودم تا چیزایی که توی ذهنم بود و میخواستم اعمال کنم؛ از ذهنم نپره.

-نمیای نهار؟

بدون اینکه نگاهش کنم جوابشو دادم:

-نه شما برید.

از دفتر خارج شد و پنج دقیقه بعد اومد.

-براتون غذا آوردم.

نگاهمو از مانیتور گرفتم و کشو قوسی به کمرم دادم.

از جام بلند شدمو به سمتش رفتم:

-ممنونم. ولی لزومی نداشت.

غذا رو به دستم داد... خودشم پشت میزش شروع کرد به خوردن.

منم شروع کردم. قیمه بود. با حوصله با قاشق یه خط مرزی کشیدم که برنجم خورشتی نشه.

-نمیخواید از خودتون بگید؟

سرمو بالا اوردمو چشم از غذا گرفتم:

-منظورتون چیه؟

و بهش نگاه کردم...دلیل این حرفشو نمیفهمیدم..مگه ما چیزی بیشتر از یک همکار بودیم؟

-خب همو بشناسیم. اینجا همه از زندگی هم خبر دارن!

پوزخندی روی لبم اومدو بقیه ی غذا رو خوردم. من هیچ وقت از زندگی چیزی نمیگفتم. همینجوری برام

حاشیه ساخته بودن. چه برسه از وضع زندگیم بگم:

-اول من میگم...بعد تو.

پوزخندم عمق گرفت...تو؟!

-من اسمم الهس...23 سالمه...فوق دیپلم دارم...دیگه هم نخوندم! خانوادم شیراز زندگی میکنن...منم با خالم که

تنهاست! یه سالی میشه اینجا. بیشتر دوست داشتم مستقل باشم. ولی خب خالم خیلی اصرار داشت پیام

پیشش.

با اشتیاق نگاهم کرد...وقتی از غذا خوردن فارغ شدم دست کشیدم. به صورت گرد و سفیدش زل زدم....چشمای

عسلی...دماغ کوچیک و ل*بای قبوه ای! موهای رنگ کرده ی قهوه ای که آزادانه بیرون ریخته بود.

-۲۴سالمه. با خواهر و مادرم زندگی میکنم.

دست به سینه شدمو چرخیدم سمت سیستم تا به کارم برسم:

-اینو بگیر.

به کاغذ توی دستش نگاه کردم:

-این شماره...اگه کاریم داشتی زنگ بزن.

شمارشو وارد کردم و به گفتش یه تک زنگ زدم تا شمارم براش بیوفته.

بی حرف مشغول کار شدیم...

چایی توی دستمو فوت کردم تا خنک بشه...همینجوری که به مامان نگاه میکردم ادامه دادم:

-تو این یه ماه کار اشتباهی ازش ندیدم. دختر خوبیه.

مامان با حاشیه ی دامنش ور رفت .

-میخوایش؟

لبخندی کنج ل*بم نشست:

-فعلا میخوام باهاش آشنا بشم.

-نمیدونم مادر...با خانوادش در میون بذار.

سری تگون دادمو از چاییم نوشیدم.

از جاش بلند شد و به سمت اتاقش رفت:

-اومدی چراغا رو خاموش کن...زیاد هم بیدار نمون.

-چشم. شب بخیر.

چاییمو روی این گذاشتم...لبتایمو اوردم توی هال و مشغول شدم اما ذهنم میرفت بین این یه ماه...

الهی دختر خوبی بود...باهم صمیمی شده بودیم. با هم در ارتباط بودیم و گاهی در مسائل کاری در تماس

میشدیم...دلهم میخواست بیشتر باهاش آشنا بشم. شخصیت کودکانه و عین حال آرومی داشت .

بهش گفته بودم میخوام بیشتر آشنا بشیم ...اون هم خیلی استقبال کرد.

دستی روی صورتم کشیدم. کم کم به فکر خرید ماشین افتادم... ولی خب باید صبر میکردم تا وضع کاریم ثابت

بشه.

اینجوری کمتر هزینه میکردم و تاکسی و این حرفا نبود. میتونستم کمند رو هم خودم ببرمو بیارم.

وضعمون بهتر شده بود! متوسط ...خوشحالی کمند رو میدیدم...

چقدر دوست داشت گوشی داشته باشه. منم براش خریدم.

حواسم بیشتر به مامان بود ...دیگه خبری از حمله هاش نبود. دیگه به خواستم داشتم میرسیدم. زندگی آروم برای

هممون.

لباسمو پوشیدم و رفتم شرکت.

پشت میز که نشستم در باز شد و الهه اومد تو.

-سلام عزیزم.

لبخندی به روش پاشیدم و جوابشو دادم:

-سلام... خوبی؟

-خوبم... تو خوبی؟

-خوبم.

صندلیشو کشید سمت میزمو نشست روش....رفتاراش کمی آزادانه بود...خیلی زود با همه گرم میگرفت و از نظر فرهنگی باهم تفاوت داشتیم؛ این هم کمی ازار دهنده بود...اونم به خاطر تربیت خانوادش بود:

-با مامانت صحبت کردی؟

-اوهوم.

-چی گفت؟

-چیزی نگفت.

سیستمو روشن کردم.

-باید زودتر ازدواج کنیم...تو این یه ماه دیوونه شدم.

متعجب نگاهش کردم. ینی تا این حد از من خوشش اومده؟

-برای چی؟

-این دختره...افرا!

کمی فکر کردم:

-خانوم فخریمی رو میگی؟

سرشو تکون داد...

-یه جور خاصی نگاهت میکنه...

-چه جوری؟

صندلیمو چرخوند و رو به روی خودش نگه داشت. توی چشای عسلیش زل زدم:

-ببین...من دوستت دارم. نمیخوام از دستت بدم.

خندیدمو رومو ازش گرفتم:

-دیوونه.

-کیا! شوخی نمیکنم.

همون موقع در باز شد و مهدی اومد تو.

-به... کفتر خلوط کردین؟!

به حرفش خندیدم ولی الهه چشم غره ای بهش رفتو با ناراحتی صدلیشو کشید سمت میزش.

موقع ناهار مثل این یه ماه توی اتاق غذا خوردیم. ینی منو الهه.

وقتی مهدی رفت رو کردم سمتش.

-منم نمیخوام از دستت بدم... به نظرم میتونم باهات به آرامشی که دنبالش بودم برسم! ولی کافی نیست... این

شناخت کافی نیست. نمیخوام هیچکدوم پشیمون بشیم.

با این حرفم حس کردم لپاش گل انداختن... و باز پیش خودم گفتم چقدر شبیه بچه ها میشه .

-پس دیگه مشکلی نیست... چرا الکی نگرانی؟

با صدای گرفته ای جوابمو داد:

-حسودم... حساسم! میترسم.

خندیدمو بقیه ی غذامو خوردم:

-حسود کوچولو!

دوباره مشغول شدیم...

علی آقا کارمو خیلی قبول داشت و دیگه پروژه های سنگین رو به من میسپرد و گاهی گروهی با الهه و مهدی

انجام میدادیم.

کپی فایل رو برای خودم ریختم تا توی خونه روشن کار کنم.

سرمو بلند کردم که دیدم ساعت 8 و نیمه.

الهه یه ساعت پیش رفت ولی من کارم طول میکشید... سیستمو خاموش کردم از جام بلند شدم.

کیفمو برداشتمو کاپشنمو روی دستم انداختم.

رفتم بیرون که دیدم خانم فخمی پشت میزش نشسته... صدای الهه توی گوشم پیچید...

-یه جووری بهت نگاه میکنه!

بهش زل زدم...اصن اون نگاهمم نمیکنه...ریشخندی زدم....الهه به چه چیزایی فکر میکنه.

ازش خداحافظی کردم که مثل همین یه مدت سرش از مانیتور جدا نکرد و جوابمو داد.

سوار اتوبوس شدم...تا رسیدن به ایستگاه بعدی روی صندلی نشستمو یه ذره کیفمو سرو سامون دادم...از بس هر چی پیدا میکردم میریختم توش!

با ایستادن اتوبوس از جام بلند شدمو کارتو زدم تا دیگه پول خرد ندم.

کمی پیاده روی داشت تا برسم خونه که اونو هم تموم کردمو کیلید انداختم:

-مامان... اگه برم کلاس کنکور صد در صد قبول میشم!

-اخه دختر... با کدوم پول؟

-همون پولی که داداش کیا میاره!

-اون مال داداشته.

-عه مامان...

کفشامو کنار جا کفشی در اوردمو کیف و شال و کاپشنمو توی ورودی آویزون کردم . رفتم جلو تا سلام کنم...

-سلام.

کمند از روی اپن پرید این سمت خونه ، جوابمو داد. بعدش هم رفت توی اتاقش... داشتم نگاهش میکردم که مامان اومد جلو:

-سلام پسر! خوبی؟

-سلام. ممنونم...کمند چش بود؟

دوباره به در بسته ی اتاق خیره شدم.

-هیچ..میخواه بره کلاس کنکور...اون اگه بخواد درس بخونه قبول میشه...مگه زمان ما از این حرفا بود؟

از توی اتاق صدای خفه شده ی کمند بلند شد..

-اون مال دوره قدیمه...الان درسا تخصصی تر شده.

مامان هم جوابشو از این ور خونه داد :

-تو اگه بخوای درس بخونی، میخونی!

خندیدم و رفتم تو اتاقم تا لباسامو عوض کنم.

زندگی من همین جوری یک نواخت بود...البته این بر میگشت به خودم...ادم ارومی بودمو دنبال هیجان نمیرفتم...الانم همینجوریم. دلم یه زندگی بی دقدقه میخواست.

لباسمو که عوض کردم رفتم سفره رو بچینم.

-کمندا! کمندا! مادر بیا یه کمک بده سفره رو بچینیم.

-ولش کن مامان...دلخوره.

دیس برنج رو از روی اپن برداشت و همون جور که به طرفم میومد جوابمو داد:

-نمیدونم چی کارش کنم...اخه محیط این آموزشگاهها خوب نیست.

دیسو ازش گرفتمو گذاشتم وسط سفره:

-من میگردم یه جایی که مناسب بود، ثبت نامش میکنم. خوبه؟

لبخندی زد و سرشو تکون داد:

-اره این جوری خیالم راحت تره.

روشو کرد سمت اتاقا و باز داد زد:

-کمندا! بیا شام.

در باز شد و صورت گرفته ی کمند هم نمایان...

به روش خندیدم.

-بیا این جا بشین...گریه نکن درست میشه!

بغ کرده صورتشو جم کردو نشست. براش غذا کشیدم که بازی کرد باهاش:

-چییه؟ بازی میکنی با غذات؟

سرشو بالا گرفت...ینی اینقد براش مهمه؟! یه کلاس رفتن باید ناراحتش کنه؟

-چییه؟ چرا این جوری نگام میکنی؟

-داداش!؟

دستمو جلو بردمو اشکای روی صورتشو پاک کردم:

-همه مسخرم میکنن...فکر میکنن چون پول نداریم کلاس نمیرم...هر چی میشه میگن پول ندارم...حتی تا الان یکی هم باهام دوست نشده! هی میگن یتیمی...

ل*بامو روی هم فشار دادم...مامان صورتشو چنگ زد:

-کی اینو بهت گفته مادر؟

بغضش ترکید...کنارش نشستمو بغلش کردم.

-حالا گریه نکن...چون قراره ثبت نامت کنیم.

سرشو بیهو بلند کرد که چون چونم روی سرش بود ، برخورد کرد و باعث شد با دندونم ل*بمو گاز بگیرم...

-هینن...بخشید!

فوری بلند شد و با چند تا دستمال برگشت. گذاشتم روی لبم...

حسابی خون میومد!

-ببین به خاطر یه کلاس رفتن داداشتو داغون کردی.

کمند همونجوری که نگران نگاهم میکرد جوابشو داد:

-خب هیجان زده شدم...از قصد که نبود.

دستمالو روی ل*بم فشار میدادمو میخندیدم.

-باشه حالا...شامتو بخور منم الان میام.

-کیا! برات یخ بیارم بذاری، روش تا باد نکنه؟

همونجوری که به سمت روشویی میرفتم حواب مامان رو دادم:

-نه بانو...شما هم میشینی پیش کمند بانو شام میل میفرمایید.

درو باز کردم...دستمالا رو برداشتم...

زیر اب سرد گرفتمو شروع کردم به شستن خون مرده ها.

خون که پاک شد با احتیاط صورتمو خشک کردم و رفتم کنارشون نشستم.

با عجله وارد دفترم شدم...جلوی در الهه رو دیدم که صورتشو ازم گرفت و وارد شرکت شد.

پشت میزش نشسته بود و بدون اینکه نگاهم کنه روی میز ضرب گرفت.

منم وسایلمو جابه جا کردم...صندلیمو کشیدم سمت میز کارش:

-چی شده؟ چرا اینجوری میکنی؟

با اخم نگام کرد.

-ل*بت چی شده؟

ابرومو انداختم بالا و صاف نشستم:

-پاره شده.

اخمش بیشتر شد:

-چرا؟ مگه گازت گرفتن؟

بی اراده سرمو تکون دادم:

-اره!

با خشم بلند شدو با دفتر دستکش کوبید به سینم

-خیلی بی چشم و رویی..بعد اون همه هوایی کردن من...الان میگه اره گازم گرفتن! چند تا بودن ها؟؟؟

اخمی کردم از جام بلند شدم:

-چی برای خودت داری میگی؟ کیا چند تا بودن؟؟؟

-خودتو به اون راه نزن...دختر رو میگم چند تا بودن؟

ماتم زد....چی در مورد من فکر کرده؟ این همه زندگی آبرومند داشتیم اینم اینجوری جبران میکرد.

-دختر؟

به ل*بم اشاره کردم:

-فکر میکنی دختر این بلا رو سرم آورده؟ هرچند تا جاییش درسته...

پشتمو بهش کردم...سیستمو که روشن شد ، دیگه حتی نگاهش نکردم:

اینقد اینجوری فکر کنه تا سر عقل بیاد...

-دختره ی بی اعتمادا!

شنید و سرشو برگردوند سمتم اما من هیچ توجهی بهش نداشتم. مهدی که اومد دیگه، جو سنگین شد.

ساعت نهار شد که همراه مهدی رفت سالن... منم تک و تنها توی اتاق نشستیم و کار کردم...

یه کشو قوسی به کمرم دادمو یه لیوان اب ریختم.

-آخیش...

-نمیخواهی طلاقش بدی؟

سرمو بلند کردم که مهدی رو توی درگاه دیدم:

-کیو؟

-کامپیوترو!

و با ابروش اشاره کرد:

-نه...مگه از جونم سیر شدم؟ کل کار و زندگیمه!

خندید و رفت. منم به بقیه کارا رسیدم این قدر توی کارا غرق بودم که زمان از دستم میرفت:

-من دارم میرم بچه ها خداحافظ همتون.

مهدی رفت....چند دقیقه بعد الهه بلند شدو اومد طرفم:

-میدونم بر خوردم درست نبود اما تو حق بده...بدجور عصبی شدم...

-اگه منو میشناختی اینجوری فکر نمیکردی در مورد.

-خب ما الان کنار همیم تا همو بشناسیم...

سرمو بلند کردم و نگاهش کردم. اونم ادامه داد:

-میشه بگی چی شده؟

و اشاره ای به ل*بم کرد.

پوفی کشیدم:

-هیچی کمند سرشو بلند کرد حواسم نبود ل*بمو گاز گرفتم.

-کمند؟ خواهرت؟

سری تکون دادم:

-چی جوری سرشو بلند کرد؟

-تو بغلم بود..

-ها...-

کمی توی خودش رفت و بلند شد... فکر میکردم عذر خواهی کنه! هه...-

وسایلمو زدم بغلو از اتاق اومدم بیرون...-

از خانوم فخمی خدا حافظی کردم....-

و باز هم سوار بر اتوبوس... مسیر مستقیم خونه!

شش ماهی از آشنایی من و الهه میگذشت:

بهش وابسته شدم... علاقه هم میشه گفت پیدا کردم.

کم کم وضعمون رو به بهبودی بود... کمند توی رشته ی دلخواهش ینی دندونپزشکی قبول شد!

در مورد الهه با مامان صحبت کرده بودم.

قرار بود پول خونه و اینا که جور بشه بریم برای خواستگاری.

اونم توی شیراز! ولی الهه گفت که مامانش اینا قراره بیان تهران.

بعد از شرکت گاهی باهم میرفتیم شام میخوردیم و تفریح میکردیم.

اخلاق و روحیه ی همو میشناختیم.

وقتی ناراحت میشدیم قهر نمیکردیم اما از دل هم در میوردیم!

رفتم آرایشگاه و موهامو خامه ای زدم... الهه خیلی دوست داشت و اصرار میکرد موهامو اینجوری بزنم!

میگفت هم به موهای سیاهت میاد... هم ابروهای کوتاهت!

منم گوش کردم امروز موهامو زدم.

ساعت دوی بعد از ظهر بود.

چون جمعه بود شرکت نرفتم... درو باز کردم:

-کسی خونه هست؟

کفشامو کنار جاکفشی در آوردمو دمپایی های سرمه ایمو پوشیدم.

-کیا اومدی؟ بیا اینو...-

با دهن باز نگاهم کرد.

یهو جیغ کشیدو پرید بغلم... پاهاشم آورده بود بالا و دور کمرم تا رو زمین نذارمش

به ناچار با دستام گرفتمش تا چپه نشه روی زمین...

دستشو میکرد تو موهامو با ذوق جیغ میکشید:

-دیوونه موهاتو اینجوری کردی؟؟؟ وایی خیلی بهت میاد... بیشعور!

اخمی کردم:

-باز بی تربیت شدی؟ این چه نوع ابراز خوشحالیه؟

دستشو کشید روی ریشم که قلقلکم گرفت:

-وایی ته ریش گذاشتی؟؟؟ کی رو میخوای بدزدی؟؟؟ دخترا غش میرن برات که...

-کمند! دستتو بردار...

دستشو برداشتو باز کرد لابه لای موهام:

-مامان نیست؟

-نه رفته سبزی بخره...

دستشو رو ابروم کشید... همون جور که میبردمش سمت اپن تا بذارمش اونجا سرش غر غر کردم:

-نکن کمند! یه جوری میشم.

-ابروهاتم برداشتی؟

اخمم بیشتر شد... روی اپن نشوندمش و دست به سینه نگاهش کردم:

-نخیر... مگه دخترم؟

-راست میگی از اولم ابروهات کچلی داشت!

-کمند!

صدای خندش بلند شد. به سمت اتاقم رفتم تا لباسامو عوض کنم... رفتم حموم تا موهامو بشورم...

زیر دوش یه تشت گذاشتم تا اب گرم بشه... تا اون موقع به اینه زل زدم.

لبخندی روی ل*بام رنگ گرفت:

-ببین الهه...قیافمو چی کار کردم برات...هر چند که فقط موهامو کوتاه کردم!

به چشمای قهوه ایم نگاه کردم...چشمای بابا هم همین رنگ رو داشت. بستمشون

-بابا دعا کن...دعاتو نیاز دارم...کمکم کن الهه رو خوشبخت کنم. مصیری که قدم بر میدارم ، درست باشه.

رومو از اینه گرفتمو رفت زیر دوش...

یه تی شرت طوسی پوشیدم با یه شلوار مشکی...حوله رو موهام انداختم تا خشکشون کنم.

همون لحظه هم صدای در اومد:

-سلام مامان...

حوله رو از روی سرم کشیدمو یه شونه به موهام زدم....

جلوی موهام بلند تر از اطرافم بود ولی سفیدی سرمو مشخص نمیکرد...زیادی هم جلف نبود ، بیشتر رسمی شده بودم.

دستی روشون کشیدمو درو باز کردم.

-سلام بانو.

-سلام پسر م.

کف آشپزخونه پارچه پهن کرده بودو داشت سبزی پاک میکرد.

-بذار بعدا با هم پاک میکنیم.

-گشنته؟

سرشو بالا آورد منو دید...لبخندی زدو از جاش بلند شد:

-ماشاءالله...چه قدر بهت میاد مادر...برم اسفند دود کنم چشم نزن پسر مو!

اسفند که دود شد دوباره نشست پای سبزی.

-چند تا پاک کنم برای سبزی خوردنمون...بقیش برای بعد. سفره رو بچنید الان منم میام.

از توی کشو سفره ی سفید رنگی بیرون کشیدمو روی زمین گذاشتم. لیوانا و قاشقا رو هم کمند گذاشت.

سر سفره بودیم...

-خب چه خبر از کار؟

به مامان نگاه کردم...همیشه عادت داشت سر سفره ازم بپرسه. لبخندی روی ل*بام نشستو جوابشو دادم:

-هیچی...مثل همیشه...فقط به زودی ممکنه برم ماموریت.

-ماموریت؟

-اره..احتمالا یه ماه دیگه . برای پروژس...باید بالای کار باشم.

-حالا کدوم شهر هست؟

آبی برای خودم ریختم و غذامو قورت دادم:

-ایران نیست . لندن...

قاشق از دستش افتاد...صدای برخورد قاشق با ظرف چینی باعث شد سرمو بالا بگیرم:

-چی شده مامان؟

نگران بلند شدمو کنارش نشستم.

-بری؟ لندن؟! همیشه نری؟

پوفی کردم:

-مامان! کارمه ها؟!!

-آخه مادر...دلم طاقت نمیاره...

-زود تموم میشه...میرم میام...اونجا که نمیمونم.

-میری میای؟

-اره...دو ماه دوماه میامو میرم...این خیلی برام مهمه...سرنوشت هممون رو تغییر میده.

دستشو توی دستم گرفتم:

-باشه؟

-باشه مادر..

نگاهشو ازم گرفتمو به غذا دوخت...منم سر جام نشستم...اما دیگه نمیتونستم بخورم...

صبح زود روانه ی شرکت شدم...اونم با دستای پر...

هر چی نقشه و ایده کشیده بودم همراهم بود.

درو باز کردم... خانوم فحیمی بلند شد و سلام کرد.

جلو اومد و در دفترو به سمت خوش کشید تا بتونم برم داخل:

-ممنونم!

همه رو روی میزم گذاشتم... هنوز کسی نیومده بود:

-اینا چین؟

به صورت کنجکاوش خیره شدم... چشم و ابروی مشکمی... صورت کشیده و سفیدی داشت

موهاش طبق معمول داخل بودن و لباساشم مرتب.

-یه سری نقشه و اینا.

-ها... پس شما قراره برید سر پروژه!

-پروژه؟

ابرومو بالا انداختم... داشت به صورتم نگاه میکرد:

-اره... همونی که توی لندنه.

دستی به صورتم کشیدمو چشمامو فشار دادم.

-اره همون.

وقتی دید تمایل به حرف زدن ندارم از اتاق رفت بیرون...

که باز در باز شد:

-سلام عزی...

سرمو چرخوندم که دیدم الهه همونجوری خشک شده:

-وای... کیا زدی ؟؟؟؟

اومد سمتش... دستشو روی موهام کشید که اخم کردم... چرا دخترا اینجورین؟!

سرمو عقب کشیدم:

-اره خب... تو میخواستی.

-عاشقتم...

لبخندی زدم... پوفی کردم و نشستم پشت سیستم...

همون جوری که مشغول بودم تا دیدم مهدی نیست سوالمو پرسیدم:

-امشب وقت داری؟

-اوهوم.. خبریه؟

-بریم یه کمی بگردیم...

-شام رو هم با هم میخوریم؟

-اگه تو بخوای؟

یهو بازوم کشیده شد... به صورت هیجان زدش نگاه کردم:

-از خدومه...

خندیدم..

-زشته الان مهدی میاد.

ریز ریز خندید و دستشو گذاشت جلوی دهنش...

حسابی ذوق کرده بود... اگه میدونستم اینقد خوشحال میشه هر روز میبردمش.

برگشتم سر کارم.

مهدی هم اومد داخلو به نگاهی به قیافه ی خوشحالمون انداخت.

-چیزی شده؟

سرمو بلند کردم تا بهتر ببینمش:

-نه چه چیزی؟

اشاره ای به دو تامون کرد.

-شنگول میزنین.

دستی توی هوا تکون دادم:

-نه بابا تو رفتی دشویی چشات باز شده.

بی حرف پشت سیستمش نشست و کار کرد.

-اقای کریمی؟! -

سرمو برگردوندم...اله با برق چشایی که از این فاصله هم داد میزد ف بهم خیره شده بود.

-من اینجا مشکل دارم میشه کمک کنید؟

با همون صندلی به سمت الهه رفتم.

توی ورد تایپ کرده بود:

-کی میریم؟

لبخندی زدمو پایینش تایپ کردم.

-بعد اینجا دیگه.

دوباره دستشو جلو صورتش گرفت...خندم گرفته بود اساسی...خیلی ذوق داشت...دیگه صورتش قرمز شده بود.

دستشو به سمت کیبرد برد...

-نمیشه بریم خونه لباسامونو عوض کنیم بعد بریم؟

به چشاش زل زدم...توشون ستاره بارون بود...خیلی برق میزد.

خندیدم...عین دختر بچه هایی شده بود که با باباشون میخوان برن پارک.

جوابشو زیرش نوشتم:

-میریم خونه ی شما...دم در منتظرت میمونم.

فوری سرشو تکون داد...به مهدی نگاه کردو جلو اومد و زود گونمو ب*و*س*ی*د...

اخمی بین ابرو هام شکل گرفت...

آزادی الهه هم بیش از هم آزار دهنده بود...البته برای من. من عادت نداشتم.

بی حرف صندلیمو کشیدم سمت میزم...

تا آخرش هم نه به صورتش و نه به کاراش نگاه کردم.

ازش دلخور بودم. اون میدونستم من مقیدم و بازم...

منی که تا حالا جز خواهر و مادرم رو ب*و*س نکردم...حتی دست یه نامحرمو هم نگرفتم چرا اجازه دادم الهه این

کارو بکنه؟! -

سعی میکردم کارشو پیش خودم توجیه کنم...

که اون ذوق داشته و متوجه نبوده چیکار میکنه!

شایدم چون قراره ازدواج کنیم احساس راحتی کرده...

ولی من راحت نبودم...

دیگه ساعت هفت و نیم بود که مهدی پاشد و خداحافظی کرد.

الهی هم میگفت کارش تموم شده و بریم.

-تو برو دم در...منم الان میام.

فوری وسایلشو جمع کردو رفت.

منم چند بار دیگه انگشتامو روی کیبرد فشار دادمو فایللا رو ذخیره کردم.

کیفمو از روی صندلی کناریم برداشتم و رفتم از اتاق بیرون:

-اقای کریمی؟

سرمو از داخل کیفم بیرون کشیدم...سر چرخوندم که خانم فخریمی رو دیدم:

-بله؟ طوری شده!؟

انگشتاشو توی هم چرخوندم؛ بالاخره جوابمو داد:

-نه راستش...مادرم دوره دارن. این بار گفت همکارام دعوت کنم. خواستم بگم؛ پنجشنبه در خدمتیم!

ابروهامو بالا انداختم:

-ها...چشم.

-با خانواده تشریف میارید.

برگه ای رو سمتم گرفت:

-این ادرس و شماره ی من.

به برگه نگاه کردم...از لابه بای انگشتای کشیدش گرفتمو سرمو تکون دادم:

-بله.

از شرکت که اومدم بیرون دیدم الهی زیر یه درخت قایم شده.

-بریم؟!

-بریم...

سری تگون دادمو بی حرف رفتم کنار خیابون تا تا کسی بگیرم.

کنارم ایستاد و داشت جلوتر میرفت...

دستشو گرفتمو کشیدمش عقب...همون لحظه هم صدای بوقی بلند شد:

-کجا سرتو انداختی؟؟؟

دستشو ول کردم...به ماشین جلومون ایستاد.

-در بست؟

-بله.

در عقب رو برای الهه باز کردم خواستم درو ببندم که نداشت...

-بیا پیشم بشین.

پوفی کردم و بهش گفتم بره اون ور تر تا منم بشینم.

نشستمو تکیه دادم به صندلی.

-خانوم اهنک بذارم؟

با ذوق به سمت جلو خم شد:

-اره چی داری؟

-هر چی شما بخوای!

اخمم پرنگ شد...با همه صمیمیه؟؟ با اخم به گفتگوشون گوش میکردم.

-شما بذارید...ما حال میکنیم.

راننده دستشو سمت ضبط برد .

-حس چشمای نازت، داره دیوونم میکنه

به اینکه بگم دوست دارم، مجبورم میکنه

توی همون اولین نگاه حس کردم تورو کم دارم

واسه این بود همون لحظه گفتم که دوست دارم

خیلی دوست دارم خیلی وابستت شدم

با اینکه تازه اومدی بد جوری عاشقت شدم

خیلی دوست دارم خیلی وابستت شدم

با اینکه تازه اومدی بد جوری عاشقت شدم

یه فرشته ای مثل تو ، کم پیدا میشه تو دنیا

داره عشق و حس میکنه، واسه یه بار این دل تنها

توی همون اولین نگاه حس کردم تورو کم دارم

واسه این بود همون لحظه گفتم که دوست دارم

خیلی دوست دارم خیلی وابستت شدم

با اینکه تازه اومدی بد جوری عاشقت شدم

خیلی دوست دارم خیلی وابستت شدم

با اینکه تازه اومدی بد جووری عاشقت شدم

کلافه دستی به صورت تم کشیدم...الهه هم بدون توجه سرشو تکون میداد و با آهنگ زمزمه میکرد.

گوشه ی مانتوشو گرفتم تو دستمو کشیدمش سمت خودم...

با اخم برگشت سمتم.

-چته؟

منم اخم کردم:

-درست بشین...

کمی آرام شد ولی بازم خودشو تکون میداد.

دیگه داشتم حرصی میشدم از دستش... بچه بازی میکرد و خودشو زده بود جای دختر بچه ی 4 ساله.

کلا پشیمون شدم از این که سوار این ماشین شدم.

ماشین جلوی خونه ی الهه اینا توقف کرد..هر دو پیاده شدیم:

-تو هم بیا بالا...خاله نیستش.

بازم هجوم فکر....تا چه حدی این دختر آزادی داشت؟ اخم کردم:

-نه همینجا منتظرت میمونم.

سرشو تکون دادو رفت....

رفتم سمت راننده...ضربه ای به شیشش زدم که سرشو بالا گرفت.

-جانم داداش؟

-دیگه آهنگ نذار...تا ما توی ماشینیم.

-اگه شما بگید میذارم.

-نمیدونم...اگه این خانوم گفت نمیداری.

سرشو تکون داد...زیر لب هم یه دیوونه نثارم کرد. که فقط چشمامو روی هم فشار دادم.

یه ربعی طول کشید که اومد بیرون...

کنارم روی صندلی قرار گرفت.

-خوب شدم!؟

نگاه سراسری بهش انداختم.

یه مانتوی شیری رنگ با شلوارلی...یه روسری هم سرش بود به رنگ مشکی..موهای قهوه ایشو بیرون ریخته بود.

آرایش کم رنگی داشت ولی نگاهم روی ل*بش افتاد...

بازم اخم کردم.

دلا شدمو از روی داشبرد یه دستمال برداشتم.

به دستش دادم که دیدم همینجوری نگاهم میکنه.

-چرا نگاه میکنی؟؟؟ پاک کن رژتو. خیلی تو چشمه.

بی حرف روی ل*بش کشید...و بغ کرده تکیه داد.....

من که سرش داد نزدم پس چرا قهر کرد؟

سرمو پایین بردم تا هم قدش بشم.

-چی شده؟؟؟

-هیچی.

-من که چیزی نگفتم بهت.

سرشو برگردوند و با غیظ نگاهم کرد:

-چیزی نگفتی؟؟؟

اشاره ای به راننده کرد:

-جلوی این منو ضایع کردی!؟

چشمام گرد شد:

-من فقط گفتم پاکش کن.

-بله ولی همین ینی من چقدر تو سری خورم.

پوفی کردم و نگاهمو ازش گرفتم...

اخه چرا خانوما اینقد عجیبین... من که چیز خاصی نگفتم همین جوری برای خودش تعبیر کرده تو سری خوره!

به پاساژ که رسیدیم از ماشین پیاده شدم.

الهه هم کنارم ایستاد... کرایه رو حساب کردم و رفتم سمت پاساژ...

که دیدم الهه کنارم نیست.

برگشتم. دیدم همین جوری دست به کمر نگاهم میکنه.

سرمو تکون دادم...

-دیگه چیه؟؟؟

پاهشو کوبید به زمینو اومد جلو:

-تو اصن بلدی چه جوری با خانوما رفتار کنی؟؟؟

دستم رو سرم کشیدم:

-ای بابا... من هر کار میکنم تو یه ایراد میگیری.

انگشت اشارشو به سمتم گرفتم و تکون میداد:

-وای به حالت کیا... پس فردا ازدواج کنیم و این رفتار ازت سر بزنده!

عجیب غریب نگاهش کردم... تا حالا جز خانومی و آروم بودن ازش ندیده بودم ولی الان... حسابی شر و شیطان

شده بود...

آروم سرمو تکون دادم... دستشو جلو آورد و از بین بازو هام رد کرد.

-الهه خواهش میکنم....

-خواهش میکنی چی؟؟؟ من تورو دوست دارم... دلم میخواد دست شوهر آیندمو بگیرم. گناهش چیه؟

ل*بمو جوییدم... با این که برام سخت بود اما چیزی نگفتم.

به داخل پاساژ که رفتیم منو هی این ور و اونور میکشید... اما من جز عذاب و بی قراری هیچی نمیفهمیدم.

اخه چرا من عین الهه راحت نیستم!؟

بعد اینکه پولایی رو که برای روز مبادا کنار گذاشته بودم رو خالی کرد رضایت داد بریم شام.

از پله ی برقی پاساژ بالا رفتیم...

بازم بازومو کشیدو خودش منو هدایت کرد.

-غذاهای اینجا عالین.

بی حرف دنبالش کشیده شدم...کنار دیوار یه میز و صندلی انتخاب کرد.

رو به روی هم نشستیم...دستاشو توی هم قلاب کرد:

-خب!؟

سرمو بالا گرفتم...انگار منتظر چیزی بود:

-خب!؟

-من منتظرم.

-منتظر چی؟

چشاش برق عجیبی داشتن...ل*باشو خورد و با هیجان بهم زل زد.

دستامو روی میز گذاشتم:

-من نمیفهمم الهه.

یهو تمام ذوق و شوقش خوابید.

-فکر میکردم وقتش شده.

گنگ نگاهش کردم...چرا اینقد عجیب رفتار میکنه؟

دستشو با دستپاچگی روی هوا تکون میداد:

-فکر میکردم منظور از درخواست امشبت خواستگاری باشه. اخه هم موهاتو...رفتارات..فکر کردم وقتش شده.

آروم خندید.

خواستگاری؟؟؟ ینی در این حد منو قبول داشت؟؟همون یه ذره همکار بودن برای شناخت هم کافی بود؟

من الان تازه دارم یه سری رفتارای جدیدشو میشناسم...اون وقت...

گرفته سرشو پایین انداخت...دیدم باید یه چیزی بگم.

اون از اول که دعوا داشتیم...اینم از آخرین دقایق امشب:

-خب...راستش میخواستم در مورد این موضوع باهات صحبت کنم.

سرشو فوری بالا گرفت...شوق و ذوق چشماش بازم برگشت...

-خب خب؟!!

شروع کردم به بازی با رومیزی ...

-من تو یه خانواده ی مذهبی بزرگ شدم...با اعتقادام.

پدرم چند سال پیش فوت کرد و من موندمو مادرمو کمند...با کلی بدهکاری...

دستام روی میز مشت شد.

-بخشید اقا...چی میل دارید؟

به الهه نگاه کردم...نگران بود...نمیدونم چرا ولی شاید از چیزی که میخواستم بگم میترسید.

سرمو برگردوندمو به گارسون نگاه کردم.

-دو دیس جوجه. با مخلفات.

گردنشو کمی خم کرد و عقب گرد کرد...بازم به الهه نگاه کردم...چرا تا این حد اضطراب داشت؟!!

سرفه ای زدم تا گلووم صاف بشه:

-میگفتم...تمام دارایی و ارثمون خرج بدهیا شده بود...منم در کنار درسم جواب اونا رو میداد...

-درستو ادامه دادی دیگه؟

سرمو تکون دادم...نگاهم مستقیم به روی بشقاب لب پر روی میز بود.

-همین چند ماه پیش مدرکمو گرفتم...

برای گفتن چیزایی مردود بودم...اونم حالا با این رفتار الهه بیشتر شک کردم که بگم!

-من الان وضع مالی خوب نیستم...میدونی که ماشین هم ندارم. خونه هم همینطور! فعلا دارم کار میکنم پول پس

انداز میکنم...

اگه تصمیمت در مورد من جدی باشه، میتونی تحمل کنی؟! من راه زیادی باید برم تا به آزادی که الان داری، در کنارم برسی.

حسابی جا خورده بود... این که میگفتن دخترا چشم به مال میدوزن رو با چشمم دیدم.

ینی فکر میکرد من خیلی پول دارم؟؟؟ اگه نه چرا جا خورد؟!

-کیا... من نمیدونم چی بگم. فکر نمیکردم اینجوری باشه!

دستامو به هم قلاب کردم...

-میتونی؟!

با شک توی چشمام زل زد... آرام سرشو تکون داد.

لبخندی روی ل*بام نشست.

همون موقع هم غذا ها رو آوردن...

دیگه تا اخر شب سکوت سنگینی بینمون بود.

سر راه یه تاکسی گرفتمو خریدارو بلند کردم.

-بشین عقب.

بی حرف نشست. کیسه ها رو هم کنارش گذاشتم... این بار جلو نشستم.

هر دومون نیاز به فکر کردن داشتیم. که میتونیم باهم کنار بیایم؟!

وقتی جلوی خونشون رسیدیم، بر عکس موقع رفتن گرفته و کسل خداحافظی کرد.

منم براش سری تکون دادم و رفتم خونه.

-الو؟

-سلام کیا خودتی؟!

پرده ی اتاقمو زدم کنارو به حیاط چشم دوختم.

-سلام آقا سعید... چه خبر؟! مدرکتو گرفتی و پشتتم نگاه نکردی!

-به داداش... تو دیگه نگو خودت میدونی درگیر پیدا کردن کارم.

-اوهوم... خبر دارم. چی شده حالا زنگ زدی؟

-زنگت زدم که بگم سعیده...آبجی گرام و دوقلوی بنده به خاطر فارغ التحصیلی جشن گرفته...بچه ها رو هم دعوت کرده.

چشمم افتاد به گربه ی سیاهی که داشت از کنار دیوار رد میشد.

-خب؟!

-من این همه فکمو پاره کردم تو میگی خب؟! به جمالت. میری خودتو رنگ میکنی میای.

پرده رو انداختم.

-باشه کی هست؟

-چهارشنبه. ساعتشم مثل همیشه ۵ تا ۱۰...

-باز مامان و بابات رفتن مسافرت خودتونو خفه کردین؟

-فدای هوشتم برم...اره. ولی ایبار گودبای پارتی سعیدس.

-باشه پس...

-بای...

-خداحافظ.

قطع کردم گوشه ی گوشی رو به دهن گرفتم...منو سعید شاگردای ارشد بودیم...که یه بار تحقیق باهم افتادیمو

سعید حسابی گرم گرفت...از بچه های پولدار دانشگاه بود...طبق معمول بی درد...

سری تکون دادم تا از این فکرا خارج شم....

منم با کار و تلاشم روی پای خودم وایمیستم...برای خودم کسی میشم!

پوفی کردم و رفتم از اتاق بیرون...

هنوز ساعت هشت نشده بود... برای همین همه خواب بودن!

البته توی تابستون کسی هشت پانمیشه.

لباسامو پوشیدمو رفتم دم در تا کفشامو بپوشم.

-پسرم داری میری؟

برگشتم...

-سلام بانو. صبح بخیر. بیدار تون کردم؟

-نه عزیزم. بیدار بودم.

لبخندی زدمو باز برگشتم تا کفشمو بیوشم:

-صبحونه خوردی؟

-آره ساعت هفت.

-برو به امید خدا... فقط کیا!؟

-جانم؟

-کی میخوای بری؟

توی چشای نگرانش زل زد.

-کمتر از یه ماه دیگه.

-پس زود تر چمدونتو بچینم!

لبخندی زدمو صورتمو بردم جلو... ب*و*س*ه ای روی گونش کاشتم.

-من به فدات.

خندید و دستشو گذاشت روی گونش:

-من دیگه برم دیرم میشه. خداحافظ.

دستی برام تکون داد و من رفتم...

مثل همیشه با اتوبوس و بلیط و شلوغی رسیدم شرکت.

سر خانم فخمی بالا اومد و به احترامم پاشد. منم سلامی بهش کردم.

دستگیره رو کشیدم و داخل شدم.

-سلام عزیزم.

با بهت سرمو بالا گرفتم... فکر میکردم بعد اتفقای دیشب الهه قهر کنه و سنگین بشه باهام.

متقابلا لبخندی زد:

-سلام زود اومدی.

-اره گفتم بیشتر ببینمت.

پشت میزم نشستم و سیستمو روشن کردم:

-ینی فکر کنم دلیل دیگه ای نداره.؟؟؟

خنده ای سر داد و اومد سمتم. دستاشو حائل خودشو میز کرد:

-شک نکن!

در باز شد و کله ی مهدی اومد داخل.

-یا الله.

الهه برگشت سمت میزشو در همون حال جواب مهدی رو داد.

خنده ی مهدی رفت هوا.

-خانم مهندس کجا میری؟ ما که دیدم همه رو...

الهه قهقهه ای زدو دیوونه ای نثارش کرد.

مهدی همون جووری که پشت میزش می نشست باهام شروع کرد به حرف زدن.

-علی میگفت که میخواد تورو بفرسته سر پروژه.

سری تکون دادمو وارد برنامه ی کاریم شدم:

-اره...یه چند هفته ی دیگه میرم.

-خیلی باید روش دقیق باشی...سرنوشتت باهش عوض میشه...لیاقتشو داری داداش. جایی کمک خواستی هستم
حتما کمکت میکنم.

الهه گنگ نگاهمون میکرد...با نگاهش منتظر بود تا توضیح بدم اما سکوت کردم مشغول شدم.

-چه پروژه ای؟

-کیا نگفته؟

-نه...

سرشو سمتم برگردوند.

-چیو بهم نگفتی؟

توی چشاش خیره شدم... اینقد شیشه ای بودن که میتونستی خودتو از این جا ببینی.

-قراره برای یه پروژه برم لندن....

-بری؟ چرا من الان فهمیدم؟

دوباره مشغول شدم

-شاید چون هنوز مشخص نیست.

اونم چیزی نگفتو نشست پای کارش.

با دیدن باگی که توی برنامه بود دست از کار کشیدم...

کلافه پوفی کشیدمو دستمو لا به لای موهام بردم و همون جا نگه داشتم.

-کلافه ای؟

سرمو بلند کردم و به مهدی که بالا سرم ایستاده بود زل زدم.

-هنگ کرده... ولی قبلش سیو کردم.

دستشو به شوونم کوپید.

-اشکال نداره... بیا برو یه غذایی بخور بعد بیا... سیستم هم داغ کرده.

همون لحظه در باز شد و خانم فخمی اومد داخل.

-بخشید... الهه جان نیستن؟

مانتوی قهوه ای بلندی به تن داشت و مقنعه ی مشکیشو جلو کشیده بود.

-نه رفته غذا بگیره.

-آها.

جلوتر اومد و روی صندلی های پشت میز الهه نشست...

نگاهمو ازش گرفتم...

همراه با مهدی روی مبلا ی رو به رویش نشستیم.

-افرا خانم چه خبرا؟؟

افرا خانوم سرشو به سمت مهدی چرخوند و در جوابش لبخندی زد:

-هیچ...سلامتی .

-راستی افرا خانم شرمنده من پنچشنبه دارم میرم شهرمون...نیستم.

-چه حیف...مامان خیلی دوست داشت بیینتتون...مخصوصا دختر نازتون رو.

لبخندی روی ل*بای مهدی نشست..

-شایدم بتونم کاری بکنم...یا من رو میارم.

دختر مهدی دوسالش بود...توی این شش ماه دو بار آورده بود. خیلی ناز و خوش زبون بود.

در اتاق باز شد و الهه اومد داخل.

ولی با دیدن افرا خانوم اخمی کرد و سینی رو روی میز وسط گذاشت.

-من فقط دو تا گرفتم...نمیدونستم مهدی و افرا هم میمونن.

عصبی به افرا خانوم نگاه کرد...افرا خانوم هم متوجه شده بود ولی خب به روی خودش نمیورد.

سرفه ای زدمو خودمو جلو کشیدم:

-پس این مال شما خانوما...من میرم دو تای دیگه هم میگیرم.

دستامو روی پاهام گذاشتمو بلند شدم.

-الان میام.

از فضای خفه ی اتاق شیشه ای که زدم بیرون ، بی اختیار نفسمو بیرون فرستادم.

از رابطه ی شکراب شده ی الهه و افرا فقط این رو میدونستم که الهه داره الکی وسواس نشون میده.

به سمت راه پله ها رفتم و طبقه ی سوم رو در پیش گرفتم...

ناهار خوری پر از سکوت و خالی از جمعیت شده بود.

پا تند کردم و رفت توی اشپزخونه:

-با اجازه.

اقای رئوفی سر آشپز شرکت به سمت برگشت و لبخندی زد:

-جانم پسرم؟!!

-خسته نباشید...اگه چیزی از ته دیگتون مونده برای منو مهدی بکشید.

-باشه پسر من بیا بشین اینجا تا برات بکشم.

در آشپز خونه رو ول کردم و پشت میزی که جلوی در بود نشستم.

-چه خبرا مهندس؟؟؟

همون جور که اطراف رو دید میزدم جوابشو دادم:

-شکر.. خبری نیست.

-سالاد هم بذارم؟

-لطف میکنید.

سرم پایین بود و داشتم برای طرحایی که روی سرم مونده بود فکر میکردم که ضربه ای به میز خورد.

فوری سرمو بالا اوردم که دیدم آقای رئوفی بالا سرم ایستاده:

-معلومه خیلی فکرت مشغوله... بیا پسر من.

کیسه رو از دستش گرفتم.

-ممنونم!

عقب گرد کردم و از ناهار خوری زدم بیرون.

پله ها رو دوتا یکی طی کردم و رسیدم به طبقه ی خودمون.

نمیدونم چرا با این که نوساز بود اینجا آسانسور نداشت...

با پشت دست به در کوبیدمو زیر ل*ب یا الهی گفتم.

ولی کسی متوجه حضورم نشد.

الهه با حالت طلبکارانه ای دست به کمر ایستاده بود و به افرا نگاه میکرد.

افرا هم سرخ شده بود و سرشو زیر گرفته بود... دستاشم مشت میکرد.

مهدی هم کلافه به نظر میرسید.

سرفه ای زدمو جلوتر رفتم.

-چیزی شده؟

سر همشون برگشت طرفم... الهه با خشم... و مهدی کلافه...

سرمو برگردوندم سمت افرا.

سرشو پایین گرفته بود...از جاش بلند شد و خواست از کنارم رد بشه ولی الهه مانعش شد

-کجا؟؟؟ حالا که اعلام جنگ کردی...بذار رو در رو بجنگیم...چرا در میری؟

اینبار افرا بی تفاوت نمود و سرشو بالا گرفت...

حرص و عصبانیت توی چشمش موج میزد...

بی هدف ایستاده بودمو به مکالمشون گوش میدادم...چرا اینجوری جو به هم ریخت؟

در نبود من چه اتفاقی افتاده بود؟

-ببین الهه خانوم...من عین شما نیستم که هر روز با یکی بگردم...بعدم ولش کنم. من چه میدونستم...

به سمتم برگشت و اشاره ای به سر تا پام کرد...

-با ایشون رل زدی...چه میدونستم این آقا هم مثل اون هزار تایی دیگن؟! هه بعدم قراره سرشو بکنی زیر آب و در

بری .

الهه جلو رفتو با دستاش زد تخت سینه ی افرا....

با عصبانیت داشتیم به این معرکه نگاه میکردم...

الهه با هزار نفر؟؟؟

سرمو زیر آب کنه؟ منم عین اونا؟ ینی چی؟

این بی حرمتی رو نمیتونستم بپذیرم...اونم توی محل کارم.

-برای خودت چی زر زر میکنی؟؟؟

افرا پوزخندی زد و برگشت سر جای قبلیشو نشست روی مبل...

ظرف غذا رو جلوی خودش کشید.

-باشه...رو در رو.

الهه دندون غرچه ای کردو رو به روش نشست.

ذهنم هنوز روی همون کلمات مونده بود...الهه با کیا بود؟

پوفی کردم پشت میزم نشستم...

مهدی هم غذاشو از دستم گرفت و مشغول شد.

اخمام توی هم بود و در حالی که نهارمو میخوردم به مانیتور زل زده بودم...

هنوزم جریان دعوا رو نمیدونستم...

این عین متکی توی سرم کوبیده میشد...از همه بد تر هزارتایی که الهه باهاشون متهم شد.

قاشق رو توی ظرف رها کردم.

دیگه نمیتونستم سکوت کنم چیزی ندونم.

صندلی رو چرخوندمو مقابل اون سه نفر ایستادم.

-خب بگین اون موقع که من رفتم چی شد؟! -

مهدی نگاهم کرد تا خواست چیزی بگه الهه پرید وسط حرفش.

-هیچی عزیزم. یه دعوای زنونه بود.

و نگاهشو با خصمانه به افرا دوخت که عین خیالم نبود.

ل*بامو روی هم فشار دادم...دستمو بالا اوردمو سمت مهدی گرفتم:

-ایشون هم خانمن؟ -

الهه رد دستمو گرفتو به مهدی نگاه کرد...

-خب ...

کلافه دستمو توی هوا تکون دادم.

-اینا مهم نیست...ولی افرا خانوم یه چیزی گفت خیلی بهم بر خورد.

سر افرا بالا اومد و نادم به چشمام زل زد...

-من منظوری نداشتم آقای کریمی...به ..

-هیس...میخوام بدونم از روی چه حسابی اون حرفا رو گفتید؟

رومو به سمت الهه گرفتم.

-به هر حال بحث یه عمر زندگیه...باید بدونم با کی دارم وصلت میکنم.

الهه سرشو پایین انداخت...با انگشتاش بازی میکرد.

-کیا جان...یه دعوا بود یه چیزی از دهن افرا خانوم هم پرید. چیزی نشده که.

به مهدی نگاه کردم...اضطراب توی چشماش موج میزد...

من درک نمی‌کردم...اره درک نمی‌کردم که چرا باید یهو جو به هم بریزه و حالا یه چیزایی به زبون بیارن که با حرف چشماشون یکی نیست.

مجبوری چشمامو روی هم فشار دادم...پوفی گفتمو برگشتم سمت میز کارم:
-باشه.

تا نشستم افرا از جاش بلند شد و ظرفا رو جمع کرد و برد.

یه امروزو دلم اصلا به کار نمیرفت...هر جور میخواستم حواسمو جمع کنم؛ بدتر پرت میشد.

برای همین سیستم رو خاموش کردم و وسایلمو بغل زدم که برم خونه.

-کیا...داری میری؟

همون طور که سرم رو گرم وسایلم می‌کردم جوابشو دادم.

-بله.

-نگام نمیکنی؟

دستشو آورد و گذاشت زیر چونم تا سرمو بالا بگیرم...اما از این حرکتش خیلی عصبی شدم.

سرمو عقب کشیدم...با چشای به خون نشسته نگاهش کردم.

نمیدونم جم شده بود ولی حوصله ی الهه رو نداشتم.

-بس کن الهه. خستم.

اخمی از روی حرکت من روی پیشونیش نقش بست...

-باشه خیل خوب.

عقب گرد کردو نشست پشت میزش.

منم از اتاق زدم بیرون و خداحافظی به دو تا شون گفتم که فقط مهدی جوابمو داد.

دستم به بند کیفم بود...داشتم از خیابون رد میشدم که صدای بوق موتوری رو شنیدم...که زود جلو رفتم که بهم
زنه.

کلا توی این دنیا سیر نمیکردم...

همش حرفای افرا توی ذهنم اکو میشد...هزر نفر...اینم مثل اونا...

از توی پیاده رو حرکت کردم تا به ایستگاه اتوبوس برسم...

همینجور هم کلافه دستی به موهامو صورتم میکشیدم تا از التهاب اون کلمات کم بشه...

با کیلید در خونه رو باز کردم.

-بانو؟

نفس عمیقی کشیدم...تمام فکر و ذهنم معطوف خونه شد...دیگه درگیر اون خودخوری نبودم.

-سلام پسر.

خم شدمو روی گونه ی برجستش ب*و*س*ه ای زدم...

عقب نشینی کردم به چشای براق و خوش رنگش خیره شدم.

-چه خبر؟ الهه چه طور بود؟

اخمی روی پیشونیم نشست. الهه...بازم باید به اتفاقای امروز فکر میکردم!

کفشامو جفت کردم دمپایی به پا ؛ به سمت اتاق راه افتادم.

-هیچی سلام رسوند.

-تا لباساتو عوض کنی منم غذا رو میکشم.

داخل اتاق رفتم...که یهو در اتاق باز شد...برگشتم و به کمند خیره شدم:

-سلام داداش!

-علیک سلام.

کیفمو گوشه ای پرت کردم...برگشتم باز بهش نگاه کردم...مردد مونده بود که حرفشو بزنه یا نه.

-بگو میخوام لباسمو عوض کنم.

دستشو بالا سرش برد و موهای دم اسبیشو سفت کرد.

-افرا زنگ زد.

چشمامو باریک کردم...

-افرا؟

-خانم فخمی رو میگم...

-خب؟

-برای پنجشنبه...دعوتمون کرد.

پوفی کشیدم:

-خب چرا به من میگی؟

-میخوام خواهش کنم تو هم باهامون بیای.

رو صندلی کنار اتاقم نشستمو دست به سینه زل زدم بهش:

-منظور تو نمیفهمم!

-افرا میگفت...

با تشر و کمی اخمی بهش توپیدم:

-خانم فخمی 1

-همون...گفت امروز از دستش ناراحت شدی ممکنه نیای.

-نه میام. فقط اگه میشه برو بیرون، لباسمو عوض کنم.

-ببخشید خب.

از اتاق رفت بیرون و درو بست.

لباس راحتی که پوشیدم از اتاق زدم بیرون. دستامو توی رویشویی شستمو رفتم پذیرایی.

پای سفره نشستم و مامان برام غذا کشید.

-چه بوی فسنجونی!

-بخور نوش جان.

مشغول شدم که دیدم کمند با غذاش بازی میکنه.

از توی پارچ آبی ریختمو جلوش گذاشتم. نگاهشو بالا کشید و خیره شد به چشمام.

-چرا نمیخوری؟

-پنجشنبه جدی میای؟

-چرا نیایم؟؟؟

-نمیدونم اف..خانم فخری گفت ممکنه نیای.

لیوان آب رو بالا اوردم و گذاشتم روی ل*بم.

-میام..قول میدم .حالا هم غذا تو بخور.

جیغی کشیدو قاشق رو با شتاب توی ظرف زد...

دلیل این همه خوشحالیشو نمیتونستم درک کنم...کمند تا حالا یه بار هم افرا رو ندیده پس چرا اینقد شوق و ذوق داره؟

عقب نشینی کردم با دستمال دستامو پاک کردم:

-نمیخوری؟

-نه دیگه دست شما هم درد نکنه. با اجازه.

از جام بلند شدمو رفتم توی اتاقم تا به بقیه ی کارام برسم.

صبح با یادآوری اینکه بعد از ظهر خونه ی سعید دعوتم یه لباس اسپرت مشکی به همراه یه شلوار کتون مشکی پوشیدم...موهامم با شونه به عقب دادم.

جلوی اینه ایستادمو یقمو مرتب کردم...یه ادکلن هم زدم که دیگه نیاز به آوردنش همراهم نباشه.

کیفمو ضرب در انداختم روی شونم.

ساعت موچی که یادگار پدرم بود رو هم دستم کردم از اتاق زدم بیرون.

-صبح بخیر بانو!

-صبح بخیر!

سرشو از پشت در یخچال بلند کرد.

-خبریه؟

و با این حرفش ایستادو کمرشو صاف کرد.

همونجوری که به سمت جا کفشی میرفتم جوابشو دادم.

-آره عصری سعید جشن گرفته برای فارق التحصیلیش.

-چه دیر!

-آره انگار مدرکش به مشکل بر خورده بوده دیر به دستش میرسه.

از آشپزخونه بیرون اومدو پشتم ایستاد.

-قبلا جایی میخواستی بری به من از قبل اطلاع میدادی!

نگاه دلخور و گرفتشو به چشمم دوخت..دستی توی موهام کشیدم و ایستادم.

-میدونم حق داری دلخور بشی ولی حسابی کار ریخته رو سرم مشخصه حواس برام نیمونه. حالا هم بخند.

-باشه به سلامت...زود بیا فقط...

-چشم زود راه میوفتم...امروز باید مرخصی بگیرم. خداحافظ.

-خدا نگهدارت.

از پاگرد راه پله که رد شدم دیگه مامان رو ندیدم...با قدمای تند و بلند خودمو به ایستگاه اتوبوس رسوندمو به سمت شرکت رفتم.

از شانسم که عجله داشتم برای به زود رسیدن به شرکت به نوشته ی بالای اتوبوس دقت نکردمو اشتباهی سوار شدم...

کلافه پیاده شدمو از اونجایی که دیگه مسیر اتوبوس خور نبود کنار جاده ایستادم تا تاکسی بگیرم.

تقریبا داشت دیرم میشد و من هی طول خیابون رو متر میکردم که با صدای بوق ماشینی حواسم جم شد.

-کجا میری میرسونم؟

به تیپ بی نهایت جلفش نگاه کردم...اگه دیرم نمیشد نمیشستم...درو باز کردم نشستم.

-ستارخان میرم.

اومد دنده رو عوض کنه که راه بیوفته در کناریم باز شد و یه خانم که موهای قرمز رنگش بیرون گذاشته بود و آرایش غلیظی داشت جای گرفت.

بوی تند عطرش با بوی شیرین راننده یکی شده بود و داشت حالمو بد میکرد...

من اعتقادم جوری نبود که بتونم با یه خانم که قرطی و سانتال و سانتال میگشت حرف بزنم چه برسه کنارش بشینمو بوی عطرشو حس کنم...

حسابی معذب بودم... با حس اینکه ممکنه پا روی خط قرمز ام باشه به در ماشین چسبیدمو دستمو جلوی بینیم گرفتم.

که از رو نرفتو به من نزدیک تر شد.

اخمامو توی هم کردم با صدای بم دو رگه شده مخاطب قرارش دادم.

-بخشید ولی انگاری اون ور تر هم جا هست.

صورتشو به سمتم برگردوند و با اخمای در هم نگاهم کرد.

-ولی من اینجا راحت ترم.

در ماشین رو باز کردم رفتم سمت شاگرد نشستم.

-اقا حرکت کن دیگه دیرم شده.

راننده با تشر من نگاهشو از زن عقبی گرفت و چشمی گفت.

خدایا یه امروز زهرم نشه.

کلافه به بیرون خیره شدم...

صدای حرف زدنی راننده با اون خانوم جلف بیش از حدم بود...

با دیدن اینکه به خیابون مورد نظر رسیدیم؛ به سمت راننده برگشتم که همچنان به عقب نگاه میکرد.

-پیاده میشم.

نگاهشو به سمتم برگردوند.

-بفرما داداش.

از ماشین پیاده شدم از جیب عقب شلوارم کیف پولمو در اوردم.

-چقد میشه؟؟؟

دلا شدمو سرمو از پنجره بردم داخل... ولی بازم...

دندون غرچه ای کردم به شیشه ضربه زدم... منگ نگاهم کرد.

-چقد تقدیم کنم؟؟؟

-هیچی من مسافر کش نیستم.

چشام حالت تعجبی به خودش گرفت..دیگه نمیتونستم تحمل کنم. از جلوی ماشین خواستم رد بشم که با برخورد چیزی به پام به سمت جلو پرت شدم..

صداهای گنگی اطرافم در حال پخش بود که باعث میشد عصبی بشم...

سرم بی نهایت سنگین شده بود و درد میکرد...

-کیا؟

سرمو بالا گرفتم ولی از شدت درد چشمامو باز نکردم.

صدای همهمه نشون از این میداد که تعدادی معرکه گرفتن و دارن این صحنه رو تماشا میکنن.

-کیا؟ چشاتو باز کن.

آروم لای پلکمو باز کردم...با دیدن چشمای عسلی الهه لبخندی زدم.

-چیزی نیست...کمکم کن بریم اون ور سر راهیم.

رانده تاکسیه که مسبب همین اتفاق بود جلو اومد و کمکم کرد.

-داداش ندیدمت...

اخمام رفت تو هم...مشخصه نمیبینه وقتی سرش گرم دل دادنه. خوبه از جلوی چشماش رد شدم.

-آقا شما میتونی بری...

-شرمنده ابعی.

عقب گرد کرد و رفتم سمت ماشینش.

-کیا خوبی؟؟؟نریم درمانگاه؟

بازومو توی دستش گرفت و منتظر نگاهم کرد.

-هان؟؟

آروم دستمو از توی دستش بیرون کشیدم.

-نه نیازی نیست.

با سرگیچه ای که ناشی از تصادف بود به اون سمت خیابون رفتمو الهه کیفمو به دست گرفته بودو دنبالم میومد.

پاهام کمی لنگ میزد و لباسام خاکی بود...سوزش پیشونیم هم میگفت که زخم شده.

با عجز به پله های شرکت خیره شدم... با این پام چیجوری برم بالا؟؟؟

-بذار کمکت کنم.

دوباره بازومو گرفتمو کشید... چیزی نگفتمو به زور زانومو خم کردم... دیگه آخرای پله ها بود که دستمو به نرده گرفتم تا خستگی در کنم... واقعا سلامتی چه نعمتی بود و قدر ندونستم.

-کیا؟

سرمو بالا گرفتمو خیره شدم به چشماش. آروم سرمو تکون دادم که بگه حرفشو.

-همین جا باش تا بگم مهدی بیاد کمک.

باشه ای زیر ل*ب گفتمو سینه ی دیوار منتظرش شدم... یه دقیقه هم نگذشته بود که در طبقه ای که کار میکنم باز شد و پشت بندش صدای مهدی.

-کیا؟ کیا حالت خوبه؟؟؟

نفس نفس زنان رو به روم ایستاد... با چشماش سر تا پامو اسکن کردو دستشو انداخت دور شونم.

-اروم بیا بالا.

درو باز کرد و کمک کرد داخل شم... با وارد شدنم یهو افرا بلند شدو اومد جلو

-چی شده؟؟؟

سمت دفتر کارم رفتیمو مهدی منو روی مبلا گذاشت.

-الهه برو باند بیار... اخه چرا نرفتن بیمارستان.

چشمامو روی هم فشار دادم:

-احتیاجی نیست... فقط گیچم الان خوب میشم.

افرا جلو اومد و کنارم نشست.

-چی شد یهو؟؟؟

الهه که تازه اومده بود توی اتاق جوابشو داد.

-یه تاکسی نزدیک بود زیرش کنه...

باند رو به دست مهدی داد.

-یکی بره آب قند بیاره تا ضعف نکنه.

افرا بلند شد.

-من میارم.

-کیا برو خونه استراحت کن.

به چشای مردونه ی مهدی خیره شدم.

-چرا؟؟؟ کامیون که زیرم نکرده!

-د زیونتو گاز بگیر.

یه چند لحظه همون جا نشستم تا حالم بهتر بشه...

دستمو بالا اوردمو لا به لای موهام کشیدم...از جام بلند شدمو رفتم به آبدارخونه تا یه دستی به شلوار خاکیم بکشم.

-بهترین؟؟؟ اینم آب قند.

به صورت بی آرایش افرا خیره شدم...آروم سرمو تکون دادمو از جلوی میزش رد شدم.

-بهترم. ممنون.

دستمو زیر شیر آب گرفتمو با همون دستای خیس روی خاکی های لباسم کشیدم. که تا یه حدی هم موفق شدم.

دوباره به سمت دفتر کارم رفتمو نشستم پشتش که مشغول شم.

با بلند شدن صدای نت پیانو از توی گوشیم، سرمو بالا گرفتم...روی میز رو نگاه کردم...بدون ای که نگاه کنم کی پشت خطه جواب دادم:

-بفرمایید.

سکوتی که ایجاد شد باعث شد فکر کنم قط شده که گوشی زو رو به روم گرفتم...اما با دیدن اسم سعید و دادی که کشید هول شده به ساعت چشم دوختم.

5:30 دقیقه ی بعد از ظهر بود و من متوجه نشده بودم.

از صدای فریاد سعید؛ الهه و مهدی نگاهم کردن...منم بلند شدمو از اتاق زدم بیرون:

-سلام سعید! خوبی؟

-سعید و درد....سعید و مرض...کدوم گوری هستی؟؟

برای جلوگیری از فحش خوردن یه جمله ای رو به زبون اوردم که تا حدودی درست و تا حدودی غلط بود:

-سعیدا! تصادف کردم.

دوباره سکوت شد:

-کی؟؟ طوری که نشده؟؟؟

دستم بالا اوردمو سرمو خاروندم.

-نه خوبم...الان میام دیگه پس غرغر نکن بذار برسم اونجا ...

-باشه باشه..مواظب خودت باش.

-خداحافظ.

نذاشتم جواب بده و تلفن رو قطع کردم.

رفتم جلوی افرا ایستادم:

-بخشید به آقای قدیری میگید که من کارشون دارم؟

-چشم حتما.

تلفن رو برداشتمو اطلاع داد. منم جلو رفتمو در زدم:

-بفرمایید.

درو باز کردم به سمت جلو قدم برداشتم:

-سلام.

-سلام کیا جان...خوبی؟ شنیدم تصادف کردی؟ حالت بهتره؟

-ممنون بهترم. میخواستم اگه میشه این نیم ساعت رو مرخصی بدید...جایی باید برم.

-باشه برو...مواظب خودتم باش.

لبخندی زدو پشت میزش نشست.

منم عقب گرد کردم.

درو پشت سرم جفت کردم...

نفس عمیقی کشیدمو جلو رفتم.

-خانوم فخریمی...

سرشو بالا گرفت...دستشو بالا آورد و موهاشو کرد داخل مقنعه...

-بله؟

-میشه زنگ بزنی آژانس؟

-بله چشم...فقط...آدرس؟

شروع کرد به شماره گیری :

-سمتای زعفرانیه.

چشماش حالت تعجب گرفت ولی چیزی نگفت. با همون پای داغونم روی مبلای توی سالن نشستم...

دستم روی صورتم کشیدم...از اون طرف هم صدای صحبت افرا با اون ور خط به گوشم رسید:

-سلام خسته نباشید. یه ماشین میخواستم برای طرفای زعفرانیه...

-...

-بله تشکر.

گوشی رو گذاشت سر جاش:

-اقا کیا...

دستم برداشتمو سرمو چرخوندم.

-بله؟

-گفتن تا دو دقیقه ی دیگه میرسه.

باشه ای گفتمو رفتم توی دفتر کارم تا وسایلمو جمع کنم.

-جایی میری؟؟

-آره خونه ی دوستم دعوتم.

-کدوم؟؟

سرمو بلند کردم اخمی کردم...ولی با دیدن چشمای کنجکاو الهه ...به چشای عسلیش خیره شدم.

-اسمش سعیده...یکی از بچه های دانشگاس.

دستشو جلو آورد و گرفت رو به روی صورتم.

-خماتو باز کن.

خواست دستشو روی گره ی ابرو هام بذاره که عقب کشیدم.

-الهه لطفا!

دستشو پایین انداخت... میدونست هنوز دلخورم... اینو توی چشمام میخوند.

کیفمو روی شوئم انداختم.

-فردا میبینمت.

-فردا؟؟؟

چهره ی مهدی که رنگ پریده بود و با اشارش؛ متوجم کرد که نباید از خونه ی افرا اینا حرف بزئم...

-حواسم نبود فردا پنجشنبس... شرکت تعطیله.

الهه آهانی گفتو سرشو برگردوند.

-خوش بگذره... راستی کیا!

از دهنم در رفت و گفتم:

-جانم؟

لبخندی روی ل*بای الهه جا گرفت..

-فردا باهم بریم بیرون.

چون دیرم شده بود سری تکون دادم:

-باشه بعدا بهت زنگ میزنم خداحافظ.

از پله ها به حالت دو پایئن میومدم...

اخمی روی پیشونیم از روی درد نشست... گاهی پام تیر میکشید و باعث میشد آروم تر راه برم.

جلوی در شرکت یه سمند پارک شده بود؛ جلوتر رفتمو به شیشه ی شاگرد ضربه زدم.

-شما از طرف آژانس هستید؟

سرشو تکون دادو ماشین رو روشن کرد.

منم دستگیره رو درو توی دستم گرفتمو کشیدم...همین که نشستم رادیو رو روشن کرد و روی موج اخبار گذاشت.

پنجره رو دادم پایین تا باد به صورت تم بخوره...

هوای گرم مرداد ماه ، مخصوصا آفتابش ...خیلی بد روی زمین میشست.

لباس مشکی تنم هم باعث شده بود بیشتر احساس خفگی و گرما کنم.

-بخشید اگه براتون مقدوره چند جا کار دارم.

-باشه هر جا نزدیک شدیم بهم بگو.

-چشم.

چند تا خیابون بالاتر که رفت ، بهش گفتم نگه داره.

با این وضع لباس نمیتونستم برم...برای همین وقتی جلوی لباس فروشی نگه داشت؛ پیاده شدم.

یه امشب میخواستم لباسایی بپوشم که کسی جرئت نکنه دیگه منو یتیم و بیچاره خطاب کنه...

اونا اصل زندگی منو نمیدیدن...ثروتای زندگیمو نمیدیدن...

فکر میکردن فقط مادیات ثروته..پول...مقام..

اما من خانواده داشتم!

این ثروت من بود...ارزشای زندگی.

ولی یه امشب...میخواستم نشون بدم اگه بخوام میتونم هم رنگ جماعت شم.

چشم از ویتترین گرفتمو داخل مغازه شدم.

-سلام.

مرد پشت میز بلند شد ...با هم دست دادیم ..

-چه کمکی میتونم بکنم؟

بعد گفتن چیزایی که میخواستم ؛ همه رو بهم نشون داد...

توی آینه ی اتاق پرو به خودم خیره شدم.

شلوار سیاه کتون با پیراهن سیاه...

کتی که روی بازوم انداخته بودم رو تنم کردم.

یه کت مخمل سیاه!

شبیبه عزادارا شده بودم.

نگاهمو گرفتمو درو باز کردم...دیگه در نیوردم تا دیگه با همین برم مهمونی.

حساب کردم از مغازه زدم بیرون.

از مغازه ی بغلی که گل فروشی بود؛ دسته گلای نرگس گرفتم.

سوار ماشین شدمو تا رسیدن به مقصد دیگه چیزی نگفتم.

-بفرمایید...اینم همونجایی که خواستی!

سرمو چرخوندمو به خونه ی ویلایی که نمای سنگ داشت خیره شدم.

-ممنونم.

دستگیره رو کشیدمو پیاده شدم...کرایه رو که حساب کردم دوباره به سمت عقب برگشتم و به اون خونه ی بزرگ

ویلایی که توش درختا سر به فلک کشیده بودن خیره شدم...

آجرنمای نارنجی شیروونی هم از این دیوار سنگی شمالی رو به فراز بودن!

اولین قدمم رو با همون کفشای اسپرتم برداشتم...

شاید طرز فکرشون عوض بشه با این تیپم...شاید ...

شاید بفهمن حالمو...بفهمن دارمو نمیخوام رو کنم!

بفهمن من فقیر نیستم...هر یتیمی بی سرپرست نیست...

منم غرور دارم...

تکبر دارم!

چرا باید هر بار با این حرفا زیر پاهای دیگران شکسته شه؟؟؟

زنگو زدمو گل به دست پشت دوربینی که روی صورتم زوم شده بود ، ایستادم.

بدون هیچ حرف و صدایی در باز شد.

پاهامو روی سنگ فرشی که آخرش به ساختمون منتهی میشد، کشیدم....همونجوری که قبلا بود...

درختای سبز با برگای سوزنی!

نگاهمو به زیر انداختمو داخل رفتم.

جلوی در سعید ایستاده بود و با کلافگی راهرو رو طی میکرد.

-سلام.

سرشو بالا گرفتو منو زیر نگاهش اسکن کرد...دستشو روی بازو هام گذاشت.

-حالت خوبه؟؟؟

سرمو تکون دادم. گل و کیفمو به سمتش گرفتم.

-از سر کار اومدم میشه بذاریش توی اتاقت؟

-اره...بیا بریم سالن یه سلامی بکن.

دستشو پشتتم گذاشتو به سمت جلو مایلیم کرد...منم ناچار قدم برداشتم و به سمت سالنی رفتم ک صدای موزیک به گوش میرسوند.

تا وارد شدیم همهمه ها خوابید و زل زدن به من.

نه از روی زیبایی...نه از روی جذابیت...فقط از روی تعجب!

که منم حضور دارم...که منم بلدم باهاشون همراه بشم.

اولین کسی که صداش بلند شدو به سمتم رونه شد؛ سعیده خواهر سعید بود:

-سلام کیا.

لبخندی به روم زد و دعوت کرد تا یه گوشه ای بشینم.

منم از خدا خواسته دنبالش راه افتادم.

-من الان میام.

در جواب سعید سرمو تکون دادمو حرکت کردم به سمت میزی که سعیده کنارش ایستاده بود.

خودش که نشست منم متقابلا رو به روش نشستمو دستامو روی میز به هم قلاب کردم.

-خب چه خبر کیا خان؟؟؟ رفتی حاجی حاجی مکه؟ دیگه این وری نمیای؟

پوفی کردم و نگاهمو به پشت سرش دوختم تا نه من معذب شم نه سعیده.

-سرم شلوغ بود...نشد که بیام شرمنده!

-دشمنت شرمنده...

صندلی کناریم با صدای قیژی کشیده شد...

اخمامو توی هم کردم به سعید نگاه کردم:

-اروم تر.

-چشم مهندس...ببخشید.

صدای آهنگ بلند شد که اخمام رفت توی هم...سعیده از جاش بلند شد.

-نمیدونم چرا این دختره دیر کرده؟ حالا که میخوای ببینیمش دیر میاد.

سعید هم نگاهی به صورت سرخ از عصبانیت سعیده انداخت.

-حالا میاد. نیومد هم، میریم خونه ی مامان! اونجا گیرش میاریم.

سعیده باز نشست و پاهاشو روی هم انداخت. با کلافگی دستشو توی هوا تکون داد.

-اچه میخواستم با کیا آشنا کنم!

با این حرفش ابرومو انداختم بالا...منو آشنا کنن؟ متعجب نگاهی به دوتاشون انداختم. به حرف اوادم:

-با کی؟

سعیده نگاهی بهم انداخت:

-دختر خالم...راستش منو سعید تهران نبودیم...ولی مامان تهرانه! دختر خالمم باهاش زندگی میکنه. تو هم که

میدونی اینجا خونه ی حاج باباس.

سعید هم در ادامه ی حرفش روشو به سمتم گرفت:

-رفتار و حرکت هاش...کلا مکمل همین.

لبخندی زدمو به شوخی به هر دوشون نگاه کردم:

-نکنه خواهر دوقلومه؟!!

اخمای سعیده رفت توی هم:

-نخیر! زن آینده ی جنابعالی!

چشمام گرد شد...چه خوابی برام دیده بودن؟ اخمامو توی هم کشیدم:

-من خودم دارم ازدواج میکنم! چی میگی شما دو تا؟

سعید سوتی زد و دستشو گذاشت روی شونم:

-بابا...بیا پایین شوخی کرد!

بعد با لحن مرموز و چشای باریک شده نگاهم کرد:

-بهمون نگفتی که شیرینی ندی؟

دوباره به همون حالت آرام و خونسردی خودم برگشتم:

-به هر حال هزینس!

مشتشو به کتفم کوبید...با دست چپم ماساژش دادم:

-آروم ترا خودم داغونم، دیگه تو کبودم نکن!

با نگرانی نگاهم کرد. سرشو جلو آورد:

-جون داداش دردت گرفت؟ این دست بشکنه حواسم نبودا

اخممامو توی هم کردم تا جدی به نظر برسم ولی لبخندی که از خنده روی ل*بام نقش بسته بود ، نمیتونستم انکار کنم.

-قسم نخور. چیزیم نشد!

با صدای زنگ گوشی سعیده نگاهمون رو از هم گرفتیمو به سمتش سوق دادیم:

-کجایی تو دختر؟ مهمونی شروع شد!

-...

-باشه دارم میام دم در! وای به حالت اونجا نباشی..چرا مرخصی نگرفتی؟

-...

-باشه اومدم.

گوشی رو قطع کرد و بی توجه به ما، از سالن خارج شد.

-فکر کنم اومدا!

نگاهمو از راه رفته ی سعیده گرفتمو به سعید دوختم:

-کی؟

به قیافه ی گنگ و هنگ من خندید:

-زن آیندت!

-سعید!

از جاش بلند شد و دستمو گرفتمو کشید. مجبوری کنارش ایستادم و به جلوم نگاه کردم؛ ولی با دیدن دختری که کنار سعیده قدم بر میداشت ، مسخ شدم.

بالاخره به ما رسیدن و نگاهمو از روشن برداشتم.

-کیا؟! خودتی؟ فکر نمیکردم که منظورت از سعید ؛ پسر خاله ی خنگ من باشه!

سرمو بالا اوردم...توی چشمای عسلیش خیره شدم. دستمو پشت گردنم کشیدم:

-نمیدونستم دختر خالشنوی!

ابروهاشو بالا انداخت:

-خب منم نمیدونستم با این دوتا دوستی! این به اون در!

صدای سعید باعث شد پل ارتباطی نگاهمون ، و بیرون بشه و بریزه:

-وایسا ببینم شما دوتا همو میشناسید؟

یهویی هر دو، همزمان با هم یه جمله رو گفتیم:

-همکاریم!

سرمو چرخوندمو نگاهش کردم. اونم همزمان نگاهم کرد که من ادامه دادم:

-و شاید هم بیشتر ...

سر الهه به سمت پایین رفت و لبخندی زد که از دیدنش غافل نموندم.

-سعیده ببین چی شد؟ عجبا...میگن کار خدا بی حکمت نیست!

سعیده هم در جوابش ادامه داد:

-اره...الهه بیا بریم لباسو عوض کنی!

ازمون جدا شدن...منم که خسته بودم از ایستادن، برای همین روی مبلای سلطنتی که کنارم بود، نشستم.

با این کارم سعید هم کنارم ولو شد. چشمامو بستم که سعید حرفی از آشنایی منو الهه چیزی نپرسه.

چند دقیقه ای گذشته بود که صدای تق تق کفش زنونه ای به گوشم رسید.

آروم لای پلکمو باز کردم...الهه و سعیده داشتن نزدیکمون میشدن...نگاهم روی لباس الهه رفت.

پیراهن بلند قرمز که جلوش کمی باز بود و دنبالش از پشت به هر سمتی میرفت...جلوی لباس حریر بود که سایه ی پاهاش مشخص میکرد.

نگاهمو جای دیگه معطوف کردم...مبلی که من نشسته بودم تک نفره بود ولی بقلیم دو نفره. الهه و سعیده همون جا نشستن ولی سعید به بهونه ی پذیرایی و مهمون داری بلند شد و رفت.

منم تصمیم گرفتم بلند شم که سعیده بلند شد و گفت که اون صاحب مجلسه و خودش میره.

کلافه پوفی کردم و سرمو برگردوندم سمت الهه...داشت نگاهم میکرد:

-بهتری؟

سرمو آروم تکون دادم:

-چرا این جور لباس پوشیدی؟

متعجب نگاهم به خودش کرد:

-چه جوری؟ مگه مشکلی داره؟

دستم روی صورتم کشیدم:

-الهه خانوم...وقتی اینجوری لباس میپوشی؛ نگاه بقیه رو، روی خودت میکشی!

-خب منم همینو میخوام!

با ابروهای در هم بر هم نگاهش کردم:

-ینی چی؟ دوست داری هر نگاهی بهت بیوفته؟

سرشو زیر انداخت. خودشم فهمیدم یه چیزی گفته.

-خب دیگه نمیپوشم.

-من نمیدونم برو عوضش کن!

-نه.

با عصبانیت نگاهش کردم که ادامه داد:

-لباس دیگه ای ندارم.

پوفی کردم و نگاهمو ازش گرفتم... جوونا و دختر پسر میرفتن وسط و با آهنگ خودشونو تکون میدادن. ولی جلف نبودن... خیلی آروم و رسمی رفتار میکردن که باعث میشد احساس بدی نداشته باشم. آهنگ هم ملایم بود.

با شنیدن صدای الهه برگشتم سمتش فکر کردم با منه و من نشنیدم:

-ممنونم، تو خوبی؟

-خوبم خوشکله... چه خبرا؟

چشمم روی هردوشون خشک شده بود... یه پسر امروزی که لباسای چسبونی داشت... کنار الهه نشسته بود... تقریبا میشه گفت؛ توی بغل هم جفت بودن!

عصبی الهه رو صدا زدم:

-الهه؟!

سرشو به سمتم برگردوند ولی تا منو دید، رنگش پرید:

-کیا خوبی؟ چی شده؟

از جام بلند شدم و رو به روی پسر ایستادم. از نظر هیکل که خیلی ظریف بود... اونم از جاش بلند شد:

-فرمایشیه؟

حسابی امشب اخم کردم:

-همینو میخواستم بپرسم!

-منظور؟

-بی منظور... بفرمایید.

دستم به سمت سالن گرفتم. رنگ پریده نگاهم کرد... حتی قدش هم ازم کوتاه تر بود... وقتی رفت همونجا نشستم. الهه هم متعجب نگاهم میکرد... و من چقدر این نگاه پر تعجب رو دوست داشتم.

-چرا اینجوری باهاش رفتار کردی؟

نگاهم به سمت در سالن بود که سعید اونجا ایستاده بود و داشت با یکی حرف میزد:

-تا آخر مهمونی همین جا میمونی! تکون نمیخوری از جات.

-ینی چی کیا؟

به سمتش برگشتم. اون هم کاملاً به طرف من بود و ابروهای قهوه ایشو توی هم کرده بود:

-خیلی واضح گفتم!

-کیا؟!

چشم چرخوندمو به همون پسره که چند لحظه پیش کنار الهه نشسته بود زل زدم...الهه هم نگاهشو به همون سمت داد:

-من باهاش کاری نداشتم...راست میگم.

یه دفعه از جام بلند شدم که الهه کشید عقب و نگاهم کرد:

-کجا میری؟

-تا من ماشین میگیریم ، لباساتو بیوش بریم.

از جاش بلند شد و با چشای دریده خیره شد بهم:

-من میخوام مهمونی باشم! خوش بگذرونم.

به سمتش چرخیدمو گردنمو کج کردم تا قهوه ای مردونم رو به عسلی زنونش پیوند بزنم:

-خوش بگذرونی؟ بیرون هم میشه خوش گذروند...

با لحن و صدای آروم تری زمزمه کردم:

-مگه اینکه کنار من بهت خوش نگذره.

عقب کشیدمو پشتمو بهش کردم:

-تا پنج دقیقه ی دیگه منتظرت میمونم.

قدم برداشتم و به سمت سعید رفتم تا خداحافظی کنم...

-سعید؟!

-جانم؟

دستمو جلو بردم که مجبور شد بهم دست بده.

-دیگه رفع زحمت کنم. از سعیده خانوم هم تشکر کن!

-کیا؟

پشت سرمو نگاه کردم که دیدم الهس. صبر کردم تا حرفشو بزنه:

-باهم بریم!

لبخندی زدو نگاهشو به سمت سعید گرفت:

-منم باید برم. کیا میرسونه!

نگاهمو ازش گرفتم:

-سعید به آژانس زنگ میزنی؟

-باشه الان!

و جمعمون رو ترک کرد:

-چی شد نظرت عوض شد؟

-با تو بیشتر خوش میگذره!

آروم تر جواری که نشنوم ادامه داد:

-امیدوارم!

ل*بامو روی هم فشار دادم...

-خانوم؟ لباساتون!

-ممنونم.

پالتوشو میخواست بیوشه که از دستش گرفتم. پشتش رفتمو بازش کردم که دستاشو داخل آستیناش کرد... یه

پالتو از جنسی که گرم نبود...بیشتر جنبه ی مانتو داشت ولی روش خیلی کار شده بود.

روسریشو به دستش سپردمو سرمو زیر انداختم و با کفشم روی سنگهای کف سالن خطای فرضی کشیدم.

-بریم . من آمادم.

سرمو تکون دادمو از سالن خارج شدم...

-نمیشد بمونید؟

به سعیده نگاه کردم و لبخندی زدم خواستم جواب بدم که سعید پرید وسط:

-بهتره بره...کیا که امروز تصادف کرده! بره زودتر استراحت کنه.

سعیده دستشو به گوش زد:

-آره کیا؟ باشه برو اصرار نمیکنم .

دستمو با فاصله پشت الهه گذاشتم که جلوم حرکت کردو از ساختمون بیرون اومد. منم خداحافظی کردم و برو بستم.

-فکر کنم اون آژانسه.

به سمند نقره ای رنگی اشاره کرد. همون لحظه راننده پیاده شد.

-آژانس؟

سرمو تکون دادمو همراه الهه سوار شدم.

-خب کجا میرید پسرم؟

به مرد مسن زل زدم و آدرس رو زمزمه کردم. آستین لباسم کشیده شد:

-کیا! کجا میخوای ببریم؟

با کمی مکث ادامه داد:

-پارک؟

به چشمای غرق در خوشیش خیره شدم.

-دوست داری؟

-وای عاشقشم!

لبخندی زدمو سرمو کشیدم عقب.

-فقط اون؟

لبخندش پاک شد و مسخ شده نگاهم کرد:

-معلومه که نه...

به خیال اینکه منظورش به من؛ قهقهه ای زدم...همونجا تصمیم گرفتم برای شنیدن همین یه جمله، هر روز ببرمش بیرون...

با حس اینکه پنجه ای لا به لای دستام رفت و گرمش کرد ، سرمو برگردوندم.

-الهه..خواهش میکنم.

دستمو کشیدم...با نگرانی نگاهم کرد:

-نمیخواستم اذیتت کنم!

-بذار الان بگم...باید زود تر هم میگفتم.

به سمتش چرخیدم:

-الهه! منو تو خدا رو قبول داریم. هر دومون مسلمونیم و شیعه!

اروم سرشو تکون داد. انگشت اشارمو به سمت خودم گرفتم:

-توی عقایدیم...اسلامم...دینم...دستور خدام! گفته دور هر لمس و ارتباط با نا محرم رو خط بکشم!

-ولی منو تو قراره به زودی ازدواج کنیم.

-میدونم الهه...ولی تا وقتی که محرم نیستیم خواهش میکنم رعایت کن!

-باشه.

روشو ازم گرفتمو به پنجره خیره شد.

منم پوفی کردم و دستمو روی موهام کشیدم.. تا رسیدن حرفی بینمون رد و بدل نشد...با توقف ماشین درو باز

کردمو منتظر الهه شدم تا بیاد.

-پارک طالقانی؟

-آره...یکمی حرف بزنیم ، بعدم بریم اون سمت.

و به سمت پارک آب و آتش اشاره کردم. سری تکون داد و کنارم هم قدم شد.

-خب در مورد چی حرف بزنیم؟

توی صورت کنجکاوش نگاهی انداختم.

-نمیدونم. تو بگو!

-اوومم...چی بگم؟ از محل کار بیرسم؟

-اون جا که تو هم هستی؛ هر اتفاقی بیوفته در جریان!

-پس خانوادت.

و منتظر توی صورتتم خیره شد تا عکس العملمو ببینه.

-باشه. بیرس.

-چند تا بچه این؟

-دو تا. من و کمند...حتما میخوای سنشو بیرسی! امسال میره توی هیجده.

-مامانت چه طور؟ چند سالشه؟ چه جور زنیه؟

47 - سالشه... یه زن زحمت کش و فداکار...

صورت مامان جلوی چشم نقش بست...برای همین لبخندی زدمو ادامه دادم:

-همیشه از خودش میگذره تا بده به بچه هاش...مهربون و صبورا!

سرمو برگردوندمو به الهه نگاه کردم.

-خیلی دوست دارم ببینمش.

-اتفاقا مامان هم همین طور؛ یه روز؛ یه قراری میذاریم همو ببینید.

-این جوری خیلی خوب میشه.

سرمو تکون دادم و به تابلوئی که مسیر پل رو نشون میداد؛ اشاره کردم:

-از این طرفه.

-بریم روی پل؟

-به هر حال که میخوای بریم اون سمت، پس باید از اینجا رد بشیم.

-خیلی خب.

کمی سکوت بینمون به وجود اومد ولی چون نمیخواستم بهش بد بگذره؛ شکستمش:

-چه هوای خوبییه.

-اوهوم.

اما فایده ای نداشت...سکوتمون از روی معذب بودنمون ، بود...روی پل رفتیم...صدای بر خورد قدم هامون با چوب کف پل ، ریتم قشنگی رو ایجاد کرده بود.

-میگم...

سرمو چرخوندم تا بهتر ببینمش:

-میگی؟

نیمچه لبخندی زد و ادامه داد:

-بریم اون بالا.

سرمو تکون دادمو به سمت پله هایی که به طبقه ی بالاتر پل متصل بود ، رفتیم.

کنار نرده ها و باغچه ی کوچکی که گوشه ای کار شده بود ، ایستادیم.

-عکس بگیریم؟

-بگیریم.

گوشیشو از توی جیب پالتوش بیرون آورد:

-کنار گلا بشینیم.

به گفته ی حرفش؛ روی زانوم خم شدمو نشستم. خودش هم لب اون سمت باغچه نشست:

-یک ، دو ، سه...

این ثانیه ی با هم بودنمون توی گوشه الهه ثبت و ضبط شد.

با لبخند از جامون بلند شدیم...حالا شور و اشتیاق رو توی چشای عسلی رنگش میدیدم.

-بدو بریم.

و شروع کرد به دوئیدن...خنده ای کردم به دنبالش دوئیدم:

-الهه وایستا...با هم بریم.

سرشو برگردوند سمتم:

-نه دیگه...اگه میتونی منو بگیر!

ابروهامو انداختم بالا و به سمتش رفتم ولی اون یه نفس دوئیدو به سمت فواره هایی که از زمین به سمت بالا میباریدن ؛ رفت.

نفس نفس زنان دست به زانو شد و با لبخند نگاهم کرد.

منم دستمو به کمرم گرفتم:

-چی شد هوای شیطنت به سرت زد؟

-همین...طوری..

-بیا بریم یه جا بشینیم نفسمون بالا بیاد.

-نه نه! کجا؟

همون لحظه آب فواره زد و خیس خالی شدم...آب از سر و صورتم میچکید و جلوی پیراهنم حسابی نم دار شد...چشام گرد شه بود و توان تکون دادنشو نداشتم.

همین باعث شد که الهه بلند بلند بزنه زیر خنده...بی حواس به خنده هاش نگاه میکردمو متوجه وضعت خودم نبودم ، که الهه جیغ خفیفی کشید.

سرمو تکون دادمو بهش نگاه کردم:

-چی شده؟

شالش به جلوی صورتش چسبیده بود و ازش آب می چکید...دستاشو از هم باز کرد و خواست بیاد جلو ؛ که دو مرتبه آب بالا زد و بازم خیس شد. جیغش رفت هوا و باعث شد که من بزنم زیر خنده.

-کیا! نخند...ببین چی شدم؟

-چی شده مگه؟ خیس شدی...منو نگاه کن! منم خیس شدم.

چشاشو ریز کردو با لحن شیطنت باری حرفشو زد:

-با یکم آب بازی چه طوری؟

عقب عقب رفتم...که با قهقهه زنان به سمتم اومد:

-نکن خیس میشیم سرما میخوریم...آخرای تابستونه.

-اون وقت منم سرما خورده در خدمتتم. هم سوپ میپزم برات هم آش. خوبه؟

متعجب به الهه نگاه کردم... تا حالا این جوری با هم رفتار نکرده بودیم... از این بابت خیلی خوش حال بودم که بالاخره خودمونیم و کنار هم خوش میگذرونیم.

-قول میدی؟

-چه قولی؟

-که برام سوپ درست کنی؟

-باشه قول میدم... ولی بلد نیستم... خودتم باید کمک کنی!

-باشه... اما تو چه جور پرستاری؟

-چطور؟؟؟

دست به کمر جلو اومدم....

-اخه اینجوری که تو میگی خوب که نمیشم هیچ... بد تر هم میشم.

-از خدات باشه!

همون موقع دوباره خیس شدم و به دنبالش؛ خنده ی بلند شده ی الهه.

-بهتره بریم خونه... سرما میخوریم.

-باشه.

به سمت نگهبانی پارک رفتمو گفتم یه آژانس بفرسته. حدود ده دقیقه ای توی همون حالت بودیم و تقریباً نم

لباسامون گرفته شده بود ولی الهه با هر بادی که میومد میلرزید.

درو برای الهه باز کردم تا سوار بشه ، منم کنارش نشستم.

-ببخشید میشه بخاری رو روشن کنید؟

با روشن شدن بخاری لرز الهه هم بر طرف شد . دیگه تا رسیدن حرفی نزدیم و الهه که جلوتر پیاده شد ؛

خداحافظی کرد.

منم سر کوچه پیاده شدمو حساب کردم. ساعت ده بود. در فلزی رو هل دادم و از راه پله ها بالا رفتم. یه خونه ی

قدیمی که از ارثیه ی پدر بزرگم به مادرم رسیده بود. میشد گفت سبکش هم قدیمی بود...

حیاط بزرگ و حوض وسطش... و پله ای که به خونه راهی میشد.

زنگ درو زدم تا این بار مامان اینا درو باز کنن. در باز شد و پشت سرش ، سر کمند که توی چادرش پنهون بود:

-فکر کردم دزده... تو که در حیاطو باز کردی، چرا اینجا زنگ میزنی؟

-سلامت کو؟

-اوا... سلام خوبی؟ خوش گذشت؟

-اره.. برو کنار پیام داخل.

از جلوی در که کنار رفت ، وارد خونه شدمو کمند هم پشت سرم اومد.

-داداش چرا خیسی؟

همون طور که داخل آشپزخونه سرک میکشیدم جوابشو دادم:

-آب بازی کردم.

از بالای این خم شدمو مامان رو پشت گاز دیدم:

-سلام.

سرشو برگردوند سمتم:

-سلام پسرم... غذا خوردی؟

-نه.

-بشین الان شامتو گرم میکنم.

-ممنونم.

یکی از چهار پایه های توی پذیرایی رو بلند کردم و پشت این گذاشتم. مامان هم سالاد و لوبیا پلو رو همون جا جلوم گذاشت.

-چه طور بود؟

آبی برای خودم ریختم و بعد از نوشیدنش جواب رو دادم:

-اون جا نموندم...

-ینی چی؟

یه قاشق داخل دهنم گذاشتمو جویدم:

-الهه رو دیدم.

-خب؟

-بعدم با هم رفتیم پارک.

-آها..خوش گذشت؟

-اره...الهه خیلی دوست داشت شما رو ببینه.

-خب فردا میبینیم...توی نذری خونه ی اون یکی همکارت...افرا خانوم.

-مثل اینکه دعوت نیست.

-چرا؟ مگه همکارش نیست؟

-چرا ولی نمیدونم.

از جاش بلند شد و چراغ توی سالن رو خاموش کرد:

-بعد از این که خوردی جمع کن بعدا میشورمش...شب به خیر.

-چشم...شب به خیر.

همون طور که مامان گفت جمع کردم ولی شستم. نمیخواستم کار خستش کنه.

بعد از خستگی در کردن و انجام کارام ساعت 3 دیگه حاضر شدیم که بریم خونه ی خانوم فخمی...

دلیل این همه شوق کمند رو هم وقتی فهمیدم که داشت با خواهر کوچیک تر افرا ، فریده حرف میزد و من متوجه شدم که با هم دوستن!

زنگ در خونه رو به صدا در اوردمو به گل توی دستای کمند خیره شدم...انگار میخوایم بریم خواستگاری! اصرار مامان رو برای خریدن گل و شیرینی درک نمیکردم...اما وقتی در باز شد و مامان و خانوم فخمی همو توی آغوش هم گرفتن؛ تازه فهمیدم این دو هم گویا دوست بودن!

نگاهمو از اون دو گرفتمو به داخل خونه زل زدم. که نگاه افرا رو ، روی خودم دیدم. با سرم سلام کردم که اونم ل*بی زد.

داخل شدیم و خانوم فخمی یا همون مادر افرا به استقبال اومد.

-وای کیا خان شماييد؟

-بله.

-شهر بانو...چه پسر آقایی داری...برای خونت مرده ولی من...

سرشو پایین انداخت و متعجب نگاهش کردم. بالاخره مامان به حرف اومد.

-زیبا جان...این که دلیل نمیشه! عوضش خدا دوتا دختر خانوم داده. اون خدا بیامرز هم مثل همسر من عمرش به دنیا نبوده.

زیبا خانوم سرشو تکون داد و به داخل تعارف کرد.

خونشون تقریبا شبیه خونه ی خودمون بود. آقایونی که پشت دیگا بودن و داشتن هم میزدن. خانوم ها هم توی آلاچیق نشسته بودن و داشتن سبزی پاک میکردن.

مامان و کمند و زیبا خانوم داخل رفتن.

-خوبید؟

سرمو برگردوندم به چشمای سیاهش خیره شدم که عکس خودم داخلش افتاده بود:

-ممنون.

-میخواید با بقیه آشناتون کنم! آقا مهدی هم اومدن.

سری تکون دادم و همراه هم به سمت مردای حاضر در حیاط رفتیم که بیشترشون فامیل بودن. مهدی هم ، یاسمن دخترشو بقل گرفته بود و به سمت جلو اومد. با هم دست دادیم و به سمت دیگ آشا رفتیم.

افرا هم جمع رو ترک کرد و به سمت داخل رفت. وقتی که سبزی ها رو به رشته ها اضافه کردن همه یکی یکی جلو اومدن و ملاقه به دست، هم میزدن. نوبت به من رسید. چشمامو روی هم گذاشتمو از خدا خواستم عاقبت بخیرم کنه و زندگی سالمی داشته باشم.

عقب که کشیدم افرا ملاقه رو ازم گرفت و لبخندی زد. سرشو چرخوند و چشماشو بست.

و بعدی ها و بعدی هایی که نیت میکردن و هم میزدن. با یاسمن یه گوشه نشسته بودیم و بازی میکردم که سایه ای رومون افتاد. سر بلند کردم که مهدی رو دیدم.

لبخندی زد و کنارمون نشست.

-تو که خیلی بچه دوست داری یکی بیار.

-هنوز ازدواج نکردم که.

-خب مزدوج شو!

-ببینیم چی پیش میاد.

-با الهه به هم زدین؟

-نه...دارم به ماموریت فکر میکنم.

-همچین میگی ماموریت انگار میخوای بری جنگ! سر کار وایمیستی دیگه.

با هم خندیدیمو به یاسمن که متعجب نگاهمون میکرد لبخند زدیم.

-بابا...عمو پلیسه؟

مهدی ته خنده ای زدو دستشو روی گونه ی دختر کوچولوش کشید:

-نه بابایی.

-یاسمن خانوم؟! میای کمک؟

سر یاسمن به سمت افرا برگشت و فوری بلند شد:

-چشم.

بعد از رفتن یاسمن به سمت مهدی نگاه کردم:

-نمیخوای بگی؟

چشاشو گرد کرد:

-چیو؟

-جریان اون روزو.

-کیا چرا بس نمیکنی؟

-مهدی! زندگیمه. میخوام بدونم روی چه حسابی اون حرفا زده شد!

-از خود افرا بپرس!

-حالا که دارم از تو میپرسم.

کلافه دستی روی صورتش کشید:

-هیچی در مورد الهه بود...قبلا یه کاری کرده ، افرا هم بزرگش کرد.

-ینی چی ؟

-بذار خود الهه بگه!

و از جاش بلند شد تا دیگه حرفی نزنم. پوفی کردم و دستم روی سرم گذاشتم.

-کیا مادر! با اون عجنبیا دوست نشی یه وقت...زیر اب میزنن. اعتماد نکن!

-چشم مادر من. چشم.

-کیا هر رستورانی نری...زیحش باید اسلامی باشه.

-چشم.

-ببین کیا هوایی نشی یه وقت! زودی بیا دیدنمون.

-اونم روی جفت چشمام...دو ماه یه بار سر میزنم خوبه؟

-آره مادر. یادت نره زنگ بزنی که رسیدی.

-چشم.

صورتمو به سمت کمند گرفتم که داشت گریه میکرد. آرام خندیدم:

-خانوم دکتر...خوب درس بخونیا!

-باشه...میخونم.

روشو ازم گرفتم رفت بغل مامان و هق هق کرد...به علی هم نگاهی انداختم. جلو اومد و با لبخندی دستشو به

سمتم دراز کرد. باهانش دست دادم و لبخند زدم:

-موفق باشی.

-ممنونم.

به ساعت توی دستم نگاهی کردم. قرار بود الهه هم بیاد...با صدای سلام و احوال پرسی برگشتم به افرا نگاه کردم.

به هم سلامی دادیم.

-کیا؟!!

سرمو بلند کردم به دختری که مانتوی قهوه ای رنگی تنش بود و به سمتمون میومد لبخندی زدم:

-سلام.

همه جوابشو دادن...مامان با کنجکاوی نگاهش میکرد که الهه رو به سمتش بردم:

-بانو...اینم الهه خانوم.

الیه لبخند محجوبی زدو به مامان دست داد. مامان هم با خوشحالی و روی باز احوال پرسى کرد.

نگاهمو به سمت افرا افتاد که دیدم با حسرت داره به هر دوشون نگاه میکرد...لبخند تلخی روی ل*بش خود نمایی میکرد...ولی دلیلشو نفهمیدم.

با خوندن شماره ی پروازم ، از جمع خداحافظی کردموز از گیت رد شدم.

-کیا؟!

سر چرخوندمو به مادرم که دنبالم اومده بود؛ رو دیدم. به سمتش رفتم.

-اینو یادم رفت بهت بدم...

یه دستبند جرمی که دور مچ دست راستم بست:

-وان یکاده پسرم. از خودت دور کن.

خم شدمو روی دستاش ب*و*س*ه ای زدم.

-چشم.

عقب گرد کردموز سر چرخوندم تا گریه های مادرم مانع از رفتنم نشه. ساکمو تحویل دادم و سوار هواپیما شدم.

بعد از نشستن سر جام منتظر شدم تا از این شهر ؛ برای مدتی خداحافظی کنم.

هواپیما اوج گرفتو تمام دنیای من ریز و ریز تر میشد...

کشورم! شهرم...مادرم...خانوادم...الیه و ...

چشمامو از روی غربتی که در انتظارم بود ، روی هم فشار دادم...

سعی میکردم بخوابم...خستگی راه هنوز توی بدنم بود ولی برای دیدن طرف قرارداد ، به سمت چمدون رفتمو یه

دست لباس رسمی به تن کردم. شونه ای به موهام زدمو گوشیمو توی جیبم گذاشتم.

از آسانسور که بیرون اومدم با دیدن یکی از مشاورای شرکت ، به سمتش رفتم. قرار بود توی این راه یکی کنارم

باشه و حالا آقای سعیدی همراهم بود.

-سلام .

-سلام خوبین؟

-بد نیستم.

-خستگی توی چشمتون مشخصه!

-آره.

با دستام چشمامو فشار دادم...

-ماشین گرفتم. توی اینجا با این ماشین رفت و آمد میکنیم تا مشکلی هم پیش نیاد.

به لیموزین سیاه رنگی که از پشت شیشه های لابی مشخص بود، نگاهی انداختم.

-ممنون.

-وظیفه بود. منم به عنوان معاونتون. هر چی نیاز داشتید به من بگید.

سری تکون دادمو همراه هم از هتل خارج و سوار ماشین شدیم.

-کارای قرداد آمادس؟

-بله. توی این یه هفته که اینجا بودم تمام کارا رو انجام دادم. الانم یه جلسه ی معارفه برای دو طرفه. فردا شب

هم یه مهمونی برای این شراکتته.

-آها.

گوشیمو بیرون کشیدمو به خونه زنگ زدم:

-الو؟!

-سلام..کیام.

صدا با مکت زیادی رسید:

-سلام! شماره ی اونجاته؟

-آره...مامان هست؟

-آره ولی خوابه...بهش میگم زنگ زدی.

-باشه...احتمالا سرم شلوغ میشه و زیاد نمیتونم زنگ بزنم.

-باشه. اشکال نداره ما زنگ میزنیم. فقط اختلاف ساعت رو چیکار کنیم؟!

خنده ای کردم و جوابشو دادم:

-اشکال نداره. هر وقت خواستید زنگ بزنید.

-باشه. اوممم الان اونجا صبحه؟

-ظهره!

-ولی الان شبه.

-تو چرا پس بیداری؟

-زنگ زدی خب...بعدم منتظرت بودیم.

-ببخشید...وقتی رسیدم یه راست بیهوش شدم. حالا برو بخواب.

-باشه. شب بخیر!

بازم خندیدم:

-ظهر به خیر.

اونم خندید و خداحافظی بهم تحویل داد.

گوشی رو قطع کردم. سرمو به سمت سعیدی برگردوندم:

-میخوام بیشتر ازشون بدونم.

-باشه. من هر چی بدونم در اختیار تون میذارم.

از توی کیف چرمیش پوشه ای رو بیرون کشید:

-یاسین محمدی...رییس این پروژه که یه رگ ایرانی و یه رگ بریتانیایی داره.

-کاملا مشخصه پدرش ایرانی بوده.

-دقیقا...تا به الان برای خودش کسی شده و توی چرخه ی اقتصاد کار میکنه. این پروژه هم برای ساختمان

شرکتش میخواد. گویا تازه تاسیس کرده و الان برای ساختمان اقدام کرده.

-توی چه زمینه ای؟

-صادرات دارو.

سری تکون دادم و به خیابونای شهر خیره شدم...آدمای آروم و بی سر و صدایی که گذر میکردن و گاهی کیسه

های خرید رو به دوش میکشیدن.

-علاوه بر آقای محمدی؛ یه شریک دیگری هم دارن.

کنجکاو به صورت خنثای سعیدی زل زدم:

-چرا؟

-گفتم که توی زمینه ی اقتصادی هم فعالیت داره. چنین پروژه ای هم خرج زیادی داره. باید حمایت بشه.

-کی هست؟

-یه خانومی به اسم لیندا بلو «Linda Blue» که سهام دار بزرگیه.

-وجه اشتراکشون چیه؟ این دو تا چه ربطی به هم دارن؟

-نسبت فامیلی. دختر خاله و پسر خاله.

-آها.

در ماشین رو باز کردم پیاده شدم. سعیدی هم کنارم ایستاد. به ساختمان ده طبقه که نمای شیشه ای داشت. جلوی ورودی هم دو تا آدم کت و شلوار پوشیده؛ ایستاده بودن.

از جلوی گلدونایی که دو طرف پیاده رو گذاشته بودن؛ رد شدیم و جلوی نگهبانی رفتیم.

سعیدی هم هماهنگی لازم رو انجام داد و داخل شدیم. لابی بزرگی بود که چند دست مبلمان گذاشته بودن و انتهای سالن یه میز بزرگ که دو تا خانوم با یونیفرم رسمی پشتش ایستاده بودن.

سعیدی جلو رفت ولی من همون جا ایستادمو منتظرش شدم. که چند دقیقه ای طول کشید و به سمت آسانسور رفتیم.

ریتم بی کلام موسیقی توی گوشم پیچید؛ که باعث شد چشمامو روی هم بذارم.

-طبقه ی دهم.

از اتاقک شیشه ای بیرون زدم و جلوی میز منشی حرکت کردم....دستم به لبه ی کتم گرفته بودمو داشتم مرتبش میکردم؛ که با صدای زنونه ای پشت سرم؛ سرمو چرخوندم.

-از شرکت تابان اومدین؟

متعجب به لحن غلیظش که سعی داشت فارسی حرف بزنه، توجه کردم. موهای طلایی و بلوندش رو بالای سرش گوجه ای بسته بود و با چشای آبی رنگش؛ کنجکاو نگاهمون میکرد. نگاهمو پایین انداختم...لباسای رسمی و شیکیه به تن داشت.

-سلام لیندا خانوم. مبینم هر روز بهتر از دیروز فارسی حرف میزنید.

لبخند کمرنگی روی لباس شکل گرفت. آرایش کمش باعث شد یاد الهه بیوفتم که همیشه کمرنگ آرایش میکرد ولی رژل*ب رو حسابی فشار میداد و پرنک میکرد.

-سلام حمید آقا. نظر لطفتونه.

سرشو سمتم گرفت:

-سلام.

سعیدی کنارم ایستاد و دستشو به سمت لیندا گرفت:

-ایشون لیندا خانوم...شریک آقا یاسین.

دستشو پشتم گذاشتو ادامه داد:

-ایشون هم آقا کیا. کار فرمای پروژه.

لبخند مصنوعی زدمو به پشت سرش نگاه کردم:

-خوشبختم.

-منم...

در کمال تعجب عقب گرد کرد و در یکی از اتاقا رو باز کرد:

-بفرمایید.

-داخل شدیمو پشت سرمون اومد. نمای داخلی اتاق ترکیبی از رنگ شیری دیوارا و قهوه ای قفسه ها بود. از پنجره ی سراسری هم نور خورشید سرک میکشید و داخل رو؛ روشن میکرد.

به سمت میز چوبی بزرگی که راس اتاق قرار داشت، رفت و شروع کرد به حرف زدن...

-یاسین هنوز خوابی؟ بلند شو. مهمونا رسیدن.

دستی از روی میز بلند شد و توی هوای تکون خورد...بر عکس لیندا که فارسی حرف میزد؛ جوابش رو به انگلیسی داد:

-لیندا! دیشب به خاطر برنامه هات نخوابیدم. حالا هم با اون لحن جیغ و روی عصبانیت فارسی حرف میزنی. اه..عجب کاری کردم بهت یاد دادم.

صورت لیندا از عصبانیت قرمز شد و با کتابی که روی میز بود؛ روی سر یاسین فرود آورد.

-یاسین....

سر مردی بلند شد و با ابروهای درهم به لیندا نگاه انداخت...که لیندا با دستش اشاره ای به ما کرد...

یهویی از جاش بلند شد و یقه ی پیراهنشو درست کردو به سمتمون اومد:

-من واقعا شرمندم. فکر کردم داره شوخی میکنه...

با لحن هل تری ادامه داد:

-چرا ایستادید..بفرمایید بشینید...لیندا برو قهوه بیار.

لیندا با چشای گرد شده ای نگاهش کرد:

-مگه آبدار چیغم؟

سعیدی بین حرفاشون پرید:

-آبدارچی درسته...نه چیغ!

بالاخره لب باز کردم حرف زد:

-بحثتون سر قهوه آوردنه؟ ما میل نداریم. بهتره هر چی زود تر شروع کنیم.

یاسین سری تکون داد و روی مبلاى شیرى رنگ اتاق نشست و اشاره کرد ما هم بشینیم. منو سعیدی کنار هم و اونو لیندا کنار هم.

بازم شروع کننده من بودم:

-بهتره معرفی بشیم. من کریمی هستم. کیا کریمی!

یاسین سری تکون داد و لبخندی زد:

-منم یاسین محمدی...رییس پروژه. بقیه هم معرف حضور هستن...

-بله.

در مورد خودش و شرکتش توضیحاتی داد. البته بیشتر خاطره تعریف میکرد. رگ خونگرمی ایرانیا رو داشت و از این بابت من خیلی خوشحال بودم. چون فوری باهم ارتباط برقرار کردیم و دوست شدیم.

بعد صحبت در مورد کار های متفرقه ؛ بالاخره با گفتن این که فردا شب، یه مهمونی به مناسب این آشنایی و پروژه، قراره برگزار بشه و رسمی دعوتمون کرد؛ بحث رو خاتمه داد و اجازه ی رفتن رو بهمون صادر کرد.

-خیلی حرف میزنه نه؟

به خیابون نیمه تاریک زل زدم.... جواب سعیدی رو؛ با لحن اروم و محکمی دادم:

-به هر حال بعد از مدتی، یه هم وطن پیدا کرده. مشخص بود هل شده و میخواستته خودشو خالی کنه.

-بله. اینم حرفیه!

با صدای نت بی کلام پیانو ؛ چشم از پنجره گرفتمو به گوشی توی دستم دوختم. با یدن اسم الهه لبخندی روی ل*بام نشست.

-الو؟

بعد از تاخیر، صدای شیرینش توی گوشه پیچید:

-سلام. خوبی کیا؟

-سلام. ممنون. تو خوبی؟

-منم خوبم. چه خبر؟ مزاحم که نشدم؟

-نه همین چند دقیقه ی پیش جلسه تموم شد.

-عه؟ خب... چی شد؟

-هیچی طبق برنامه پیش میریم.

-چه جور آدمایی بودن؟

-مطمئنن آدم فضایی نبودن. عادی بودن.

-کیا؟!

-جان؟

چند لحظه ای سکوت شد...داشتم به ریتم نفساش انس میگرفتم که فوری حرف زد:

-خب دیگه، من برم. خداحافظ.

و نداشت ازش خداحافظی کنم. آروم خندیدمو گوشی رو قطع کردم.

-ازدواج کردین؟

سرمو به سمت سعیدی گرفتم:

-نه هنوز. ولی به زودی.

-به سلامتی.

لبخندی زدمو گوشه ی گوشیمو ، به دهن گرفتم.

هتل که رسیدیم ازم خداحافظی کرد و گفت فردا ساعت پنج میاد دنبالم. در ماشین رو بستمو به سمت ورودی هتل رفتیم.

کلید رو برداشتمو رفتم سمت آسانسور... توی آینه اش نگاهی به خودم انداختمو دستمو روی موهام کشیدم. چشم حسابی میسوخت. دستمو پایین اوردمو روی چشمم کشیدم. با اعلام طبقه ؛ از آسانسور خارج شدمو به سمت اتاقم راه افتادم.

درو هل دادمو کارت رو توی جاش گذاشتم ، که باعث شد چراغا روشن شن.

کتمو در اوردمو روی تخت دو نفره اتاق انداختم. به سمت روشویی رفتم تا یه آبی به صورتم بزنم. دستمو زیر آب گرفتم تا رو صورتم بباشم ولی با صدای زنگ گوشیم ؛ کاسه ی دستمو از هم باز کردم. با دستمال کاغذی، دستمو خشک کردممو به سمت گوشیم که توی کتم بود، رفتم.

-الو؟

صدای زنی که فارسی حرف میزد ؛ اونم با لهجه ی غلیظش ، متوجهم کرد که لینداست:

-سلام کیا. میدونم بد موقعی زنگ زدم.

-سلام . خواهش میکنم.

روی تخت نشستمو کفشامو در اوردم.

-میخواستم بگم فردا شب خودمون ماشین میفرستیم دنبالت...فقط آدرس رو بهم بگو.

-نیازی نیست. حمید میاد دنبالم.

-به حمید میگم نیاد.

گوشی رو از گوشم فاصله دادم...عجبا!

-آخه...

-کیا! مسیرمون یکیه...باهم میریم و میایم.

این که اول گفت بفرستم دنبالت... نه پیام دنبالت! بعدم مگه من آدرسو گفتم؟

-باشه؟

-باشه. ساعت چند آماده باشم؟

-شش خوبه. راهمون نزدیکه زود میرسیم.

-مگه میدونی من کجا مستقرم؟

-آره.

-پس چرا پرسیدی؟

خنده ای کرد و جوابمو داد:

-میخواستم تو بگی.

با چشای گرد شده توی آینه ی میز توالت، به خودم خیره شدم. میگن خانوما عجیبین...

-دیگه مزاحم نشم. میدونم خیلی خسته ای. فعلا.

-خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم و به دهن گرفتم...دیگه از خستگی داشتم هنگ میکردم. برای همین زود بلند شدم؛ لباسامو با یه دست تیشرت سرمه ای و شلوار گرمکن طوسی عوض کردم...مسواک زده، به سمت تخت پرواز کردم و به قول معروف؛ غش کردم.

با صدای آلامی که برای نماز صبح گذاشتم؛ بلند شدم...توی جام نشستم تا از سر گیج کم بشه. بالاخره بلند شدم و وضو گرفتم. دیروز که رسیدم با قبله نما، قبله رو پیدا کردم. دستامو با دستمال کاغذی خشک کردم و به سمت چمدون زرشکی رنگم؛ قدم برداشتم.

زپیشو کشیدمو سجاده ی فیروزه ای رنگمو بیرون کشیدم.

روی قالیچه ی کف اتاق پهن کردم قامت بستم. و در انتهای نمازم؛ سجده ی شکر و تسبیح به دست، شروع کردم به ذکر تسبیحات اربعه.

دستامو روی صورتتم گذاشتم..با خدای خودم نجوا میکردم:

-خدایا! خودت کمک کن...سربلند از این پروژه بیرون بیام. تو کارم موفق باشم. بتونم رضایت تو و بنده هاتو جلب کنم...میدونم..بد کردم. در حق مادرم و بنده هات..به عمد و بی عمد! میخوام جبران کنم. روزایی که بچگی کردم مادرم رو توی خونه ی مردم در حال کلفتی می دیدم! اشتباه کردم....حالا میخوام جبران کنم. کمک کن.

تسبیح رو سر جاش گذاشتمو بعد از ب*و*س*ه ای به سجاده؛ جمعش کردم. توی کیسه ی سفید رنگی که رو چمدون بود، گذاشتم تا

به سمت تختم رفته کفشمو در اوردم. دراز کشیدمو ساعد دستمو روی پیشونیم گذاشتم...

وقتی نماز میخوندم خیلی اروم میشدم...خالی میشدم از هر چی حرص و طمعه!

عین یه پر میشدم! پری که در حال پرواز بین دستای بادی سرنوشته!

ساعت دو از خواب بیدار شدم. بدنم کوفته بود و این رو از اخمای روی صورتم میشد فهمید.

نماز ظهرمو هم خوندمو شروع کردم به مرتب کردن چمدون و لباسام. چون حدود چند سالی باید بمونم و نمیشد همش رو توی هتل بگذرونم. برای همین توی همین روزا باید به فکر یه خونه باشم.

علی بهم گفته بود با پول شرکت میخره و فقط من مکان رو بیسندم. ولی من در نظر داشتم بعدا با کار کردنم و این پروژه ، جبران کنم و پول رو پس بیارم.

جمع و جور که کردم ؛ لبتاپمو روی تخت گذاشتم. خودمم پشتش دراز کشیدمو نقشه ها و قرارداد نامه رو یه بار دیگه چک کردم.

نقشه ی این پروژه رو خودم قبلا کشیده بودم و حالا که جلب رضایت شده بود؛ اجراشم به عهده ی خودم گذاشتم.

کل این نقشه شامل بود از یه ساختمون بیست طبقه با بخش های مختلف مثل ؛ ناهار خوری ، مجموعه ی تفریحی، گردشی، اتاق مدیر عامل ها، اتاق کارکنان، استراحتگاه برای افرادی که کارشون طول میکشه، یه محوطه برای بچه های کارمندها؛ برای مواقعی که مجبور میشن همراه خودشون بیارن، سالن مطبوعات، سالن همایش و...

که هر کدوم رو با وسواس مخصوص به خودم طراحی و چیدمان کردم.

از کوچیک ترین وسیله ای که ممکنه توی این مکان ها استفاده بشه، رو با دقت و برنامه ریزی آماده کردم توی همه ی نقشه ها اجرا کردم.

در اخر یه عکس سه بعدی که از هر فضای این پروژه بود؛ برای خودم کپی گرفتم.

دستمو پشت گردنم کشیدم و صاف نشستم. ساعت چهار و نیم بود.

از چمدون حوله ی لباسیمو بیرون کشیدمو به سمت حموم رفتم تا مرتب و تمیز باشم.

در شیشه ایش رو بستمو حوله رو به جا لباسی، آویزون کردم. به در پشت کردم ولی با دیدن وان، آه از نهادم بلند شد. چشم چرخوندم تا دوش سر پایی پیدا کنم ولی تلاشم بی نتیجه بود.

تا حالا از وان استفاده نکرده بودم و نه خوشم میومد. مجبوری اهرم رو بالا کشیدم ، و اب رو بین سرد و گرم ملایم کردم. لباسام رو در اوردمو با احتیاط توی وان نشستم و موهای خیس از آبم رو با شامپو شستم...

حوله ی دستی آبی رنگی رو، روی موهام انداختم تا نمش گرفته بشه و با دستم، روی سرم میکشیدم. پیراهن سفید رنگی رو همراه با کت و شلوار سیاه ، از کاورش خارج کردم توی تخت انداختم تا چروک نشه. جلوی میز توالت ایستادمو سشواری که کنارش به دیوار نصب بود رو ، روشن کردم.

همینطور که موهامو خشک میکردمو حالت میدادم، گوشیم به صدا در اومد. سشوار رو خاموش کردم. از روی تخت سرک کشیدمو گوشی رو از روی عسلی برداشتم.

-بفرمایید.

-سلام کیا. خوبی؟

از روی تخت بلند شدمو دستبندی که مامان داد رو ، یه دستی دستم کردم.

-سلام ممنون. فکر نکنم ساعت شش شده باشه؟!

خنده ای کردو جوابم با لهجه ی بامزش داد:

-البته که نه. زنگ زد که یه ساعت زود تر میام. اگه اشکالی نداره!

-باشه ولی...

پرید وسط حرفم:

-اگه حاضر نیستی اشکالی نداره...توی لابی منتظرت میشم.

-نه نه. حاضرم.

-پس من تا نیم ساعت دیگه دم در لابی منتظرتم. ماشینم یه بنز نقره ایه.

-باشه. فعلا.

-بای.

گوشی رو قطع کردم و روی تخت انداختم. لباسام رو پوشیدمو کت به دست؛ کارت و کلید رو برداشتم و در اتاق رو قفل کردم. به سمت آسانسور رفتمو بعد از زدن دکمه ی لابی ، به آینه خیره شدم.

این تیپم مثل تیپای همیشگیم ، ساده و آراسته بود. آستینای پیراهنم رو بالا تا کردم و کت رو ، روی بازوی دست چپم انداخته بودم. موهام هم شونه شده و مرتب بود. صورتم اصلاح شده و مثل همیشه ته ریشی روی پوست سفیدم ، رو به نمایش بود.

از آسانسور خارج و به بیرون هتل خیره شدم. بلکه خبری از بنز نقره ای رنگ بشه.

همونطور که به سمت درب خروجی قدم بر میداشتم، به ساعت موچیم نگاه کردم. از پنج، ده دقیقه ای گذشته بود.

با صدای بوق ماشینی سر بلندشده لبخندی زدم. به سمتش حرکت کردم و سرمو از شیشه داخل بردم:

-سلام.

-علیک سلام.

-خیلی وقته اومدید؟ ندیدمتون!

-نه الان رسیدم. پوزشغ به خاطر تاخیرم.

بی توجه به اشتباه تلفظیش، کمر صاف کردم در ماشین رو باز کردم:

-ده دقیقه چیز خاصی نیست.

خندید و دستشو به فرمون گرفت. منم کمر بندمو بستم و سرمو به سمت خیابونا گرفتم.

چند لحظه ای گذشت که صدای موزیک بی متنی شروع به نواختن کرد...

-چشم از خیابونا نمیگیری؟

بدون اینکه نگاهش کنم، جوابشو دادم:

-تفریح دیگه ای ندارم.

-خب با هم حرف بزیم.

پوفی کردم بی جواب گذاشتمش.

-چی شد؟ بذارم پای رضا؟

سر چرخوندمو نگاهش کردم. بی توجه به جلوش، به من زل زده بود.

-لطفا جلوتونو نگاه کنید...میخوام زنده بمونم.

اخمی کردو سر چرخوند:

-خب حالا.

و به زبون خودش شروع کرد به زمزمه کردن چیزی ولی چون من حوصله نداشتم، نگاه ازش گرفتمو باز به خیابونا خیره شدم.

خیلی راحت بگم که دلم برای همه تنگ شده بود. تنگ خونه، مامان، کمند، الهه، مهدی...حتی افرا!

دلم برای کشورم تنگ بود! از این دوری خسته بودم...نمیدونم چی جوری این چند سال رو قراره تحمل کنم!

کی میشه برگردم و برای همیشه بمونم. از این غربت خسته بودم!

از این که باید از راه دور مراقب مامان و کمند باشم...

چشمامو روی هم فشار دادم... به امید اینکه همه چیز یه موقعی تموم میشه، بازشون کردم.

- رسیدیم!

چشم چرخوندم. یه خونه ی ویلایی سفید! یه عمارت بزرگ با معماری فوق العاده. لیندا بوقی برای نگهبان زد تا در بزرگ رو باز کنه تا با ماشین وارد بشه.

بعد از گذر از میله ها و حصار های کار شده روی دیوار کوتاهی که دور تا دور ساختمون کشیده بودن؛ به نمای اصلی رسیدیم. دیوارای بزرگ و طویل. پنجره های سراسری که طبقه ی اول رو مشخص میکرد. و طبقه ی دوم که با چراغای ریز اتاقا روشن بود!

دور تا دور نما و دیوارها پیچک هایی با گل های قرمز تاب خورده بودن و جلوی دیوارها رو به شکل مرموزی جلوه میداد.

از ماشین به همراه هم پیاده شدیم.

-خونه ی قشنگیه . مگه نه؟

از رو به روم چشم گرفتمو به نیمرخ غربیش نگاهی انداختم:

-بیشتر مرموزه تا قشنگ.

حیرت زده برگشت و نگاهم کرد:

-منم همین عقیده رو دارم.

بی حرف قدم اول رو برداشتمو به سمت درب ورودی رفتم. که باعث شد لیندا پشت سرم راهی بشه و بیاد.

همین که در رو باز کردم، با چهره ی مرتب و اتو کشیده ی یاسین رو به رو شدم.

لبخندی زدمو بهش دست دادم. با گفتن خوش آمدید؛ به سمت میز اصلی که شامل عوامل اصلی این پروژه به حساب میومد همراهیم کرد.

دو سه تا مرد موسن دور میز جمع بودن که حسابی هم، باهم گرم گرفته بودن. یاسین منو به اون سمت برد و با تک سرفه ای اون ها رو متوجه ما کرد:

-آقایون!

چهره های شرقی و نزدیک به قیافه ی یاسین، باعث شد که حدس بزنم از اقوام نزدیکش هستن که درست هم بود!

-پدرم...یاور محمدی!

و دستشو به سمت مردی گرفت که رو به روی من بود . موهای جوگندمی و کم پشتی که نشون از سن و سالش میداد. چروک های کنار چشمش هم گواه بر همین موضوع بود. و چشمای قهوه ای که پسرشم همین رنگ رو داشت.

-خوشبختم. کیا کریمی هستم.

از جاش بلند شد و با روی باز بهم دست داد. لیندا به سمت یه مرد دیگه ای رفت و پشت صندلیش ایستاد:

-ایشون هم پایای من!

مردی که هیچ شباهتی به دخترش نداشت! از جاش بلند شد و گرم باهم احوال پرسى کردیم. بعد از معارفه باهاشون که شامل عمو ها و شوهر خاله های یاسین بودن، همونجا نشستیم و صحبت کردیم. از این که ایرانی هایی میدیدم و میتونستم با هم زبان خودم صحبت کنم، حس غربت رو ازم سلب و آرامش رو توی دلم سراريز میکرد.

پدر یاسین از خودمو خانوادم میپرسید...از اینکه شاید دیدشون نسبت بهم عوض بشه دلهره ی خاصی گرفته بودم.

از اینکه بازم غریب بشم! برای همین جوابای سر بالایی میدادم وقتی فهمید زیاد مایل نیستم، سوالاتشو به مسیر دیگه ای کشید.

با اومدن سعیدی ، همه باز از جاشون بلند شدن و سلام کردن. اونم کنارم نشست.

-هنوز خسته ایا!

به چهره ی شادابش خیره شدم. شاید حدود 24 سال داشت. پوفی کردم و سری تکون دادم:

-عادت نکردم.

سرشو به نشونه ی تایید تکون داد:

-اولاش سخته. درست میشه.

به صورتش نگاه کردم:

-ازدواج کردی؟

چشماش بی روح شدن و لبخندی که روی ل*بش نشسته بود ، به یکباره پاک شد:

-نه.

سروشو چرخوند سمت دیگه ای و خودشو با یکی مشغول کرد...بی تفاوت سر چرخوندم که دیدم لیندا کنارم نشسته. همین که دید نگاهش میکنم لبخندی زد:

-چرا نشستی؟ بیا بریم وسط.

و ستم اومد و آستین پراهنمو کشید...وسط سالن رفت و کنار بقیه ی جوونا ایستاد. شوکه رو به روش ایستادم و بی حرکت نگاهش میکردم. ولی اون همینجور با شادی دستشو توی هوا تکون میداد و با آهنگ ریتم گرفته بود:

- when you're ready come and get it

وقتی آماده ای بیا و بگیرش!

na na na

نا نا نا.

When you're re-e-e-dy

وقتی که آماده ای!

مسخ شده نگاهش میکردم که چه جوری حرکت میکرد و دورم میگرفت.

-چرا وایسادی؟

you ain't gotta worry it's an open invitation -

تو هیچ وقت نگران نمیشی. اون یه دعوته دوباره ست!

i'll be sittin' right here real patient

من دقیقا همین جا، با بردباری کامل میشینم.

all day all night i'll be waitin' standby

تمام روز و تمام شب! من همین جا منتظر و امدم.

can't stop because i love it, hate the way i love you

نمیتونم متوقف شم؛ چون عاشقشم...متنفرم از اون جوری که دوست دارم!

all day all night maybe i'm addicted for life, no lie.

تمام روز و شب...شاید من با زندگی کنار اومدم...نه دروغی باشم.

به خودم اومدم و سرمو تکون دادم و زیر گرفتم. دلیل رفتارای لیندا رو نمیفهمیدم. خواستم عقب گرد کنم که خودشو انداخت روم.

i'm not too shy to show i love you, i got no regrets. -

من خجالتی نیستم بذار نشونت بدم عاشقتم... من پیشمون نمیشم!

I love you much to, much to hide you

من خیلی دوستت دارم. بیشتر از اینکه بتونم تو رو مخفی کنم....

, this love ain't finished yet. this love ain't finished yet...

این عشق هنوز تموم نشده... این عشق هنوز تموم نشده

سروش روی سینم گذاشت و دستشو پشتم گرفت... تا خواستم اعتراضی بکنم، شروع کرد به التماس:

-خواهش میکنم کیا. بذار فقط چند ثانیه اینجا باشم.

اخمی کردم:

-بس کن.

so baby whenever you're ready... -

خب عزیزم... هر وقتی که آماده ای!

when you're ready come and get it

وقتی آماده ای بیا و بگیرش!

na na na

نا نا نا.

when you're re-e-e-dy

وقتی که آماده ای.

سعی داشتم با دستم پشش بزنم... سرمو بلند کردم به پشت سر لیندا که رو به روی من میشد خیره شدم.

you got the kind of love that i want, let me get that. -

عشق تو همون مدلیه که من میخوام... بذار عشقتو داشته باشم.

and baby once i get it i'm yours no take backs.

خب من به بار داشتمش و من واسه توام! هیچ برگشتی نیست.

حمید میخ ما دو تا شده بود. انگار که سنگ کوب کرده باشه. سرمو پایین اوردم که ...

i'm gon' love you for life i ain't leaving your side -

من برای زندگی کردن دوستت دارم. من از کنارت تکون نمیخورم.

even if you knock it ain't no way to stop it

حتی اگه دری پیدا کنی هیچ راهی برای توقفش نیست!

forever you're mine baby i'm addicted no lie, no lie

برای همیشه مال منی... من با هیچ دروغی میونه ندارم... هیچ دروغی!

i'm not too shy to show i love you, i got no regrets.

من خجالتی نیستم بذار نشون بدم عاشقتم... من پشیمون نمیشم!

so baby whenever you're ready.....

خب هر وقت که آماده ای.

حالا کارای لیندا برام واضح بود. اخمی که حمید به جواب سوالم داد... از اینکه لیندا منو وارد بازی خودشو حمید کرده بود و میخواست اینجوری حالی از حمید بگیره.

عصبی به عقب هلش دادم و عقب گرد کردم. حالا حمید در مورد من چی فکر میکنه؟! البته این یه احتمالیه ولی باعث نمیشه از عذاب کاری که داشت میکرد کم کنه. من توی یه خانواده ی مذهبی و با اعتقادات خودمو خانوادم بزرگ شدم. نه اینجایی که چیزی از محرم، نا محرم نمیدونن!

از سالن بیرون اومدم ولی وقتی سرمو بلند کردم؛ دیدم همونجای اولی نیست که اومدیم.

فکر میکنم حیاط پشتی عمارت باشه. بی اختیار جلو رفتمو از پله ها پایین اومدم.

کف چمن کاری شده و درختایی که تک و توک حصار دیوار شده بودن.

با دیدن ساحل خشکم زد.

دریا توی تاریکی میدرخشید و صدای موج ها روح هر آدمی رو نوازش میداد. قدم برداشتمو به سمت ساحل رفتم.

صدای موزیک کم و بیش به گوش میرسید ولی همچنان صدای دریا بیشتر از اون مجلس خفقان بود!

کنار ساحل که رسیدم نفس عمیقی کشیدم. هوا دم داشت... همون لحظه بادی به صورتم خورد و باعث شد لبخند بزدم و ذهنمو از هر چیزی خالی کنم.

روی شنا نشستمو به سیاهی آسمون زل زدم. ماه هنوز کامل نشده بود ولی هلال هم نبود...

انعکاس نور نقره ایش روی موج های پر تحرک دریا افتاده و شناور بود. کفشامو در اوردمو پاچه های شلوارمو تا زدم به بالا. گوشیمو کیلید و کیف پولمو توی جیب کتم گذاشتم و در آخر روی زمین شنی پرت کردم. آرام داخل آب رفتم و گذاشتم خنکای دریا منو آرام کنه.

-کیا!

جوابی ندادمو جلو تر رفتم.

-کیا! کجا داری میری؟ اصن چرا رفتی؟

بازم بی توجه قدم برداشتم... فکر میکردم که چند تا صدف بردارم... کمند خیلی دوست داره!

-کیا!

صداش از پشت سرم میومد... برای همین سر جام ایستادم. دستشو روی بازوم گذاشتو کشید تا نگاهش کنم.

-کجا میری؟ وایسا یه دقیقه.

اخم کردم و دستمو کشیدم عقب:

-معلوم هست چیکار میکنی؟

بی حرف نگاهم کرد... چشم چرخوندمو به وبلا نگاه کردم. کسی نبود!

خواستم برگردم ساحل که باز دستمو گرفت:

-کجا؟

چشمامو روی هم فشار دادم. انگار اروم بودن به من نیومده!

-دستمو ول کنه.

-چرا؟

یهویی برگشتم سمتشو عصبی نگاهش کردم:

-ببین! خوب گوش کن! من نه عین یاسینم، نه حمیدم، نه هر کسی که اینجا زندگی میکنه! فرهنگ زندگی من با

تو و امثال فرق میکنه. اجازه به هر کسی نمیدم که بهم دست بزنه. حالا هم دستتو بکش!

مات شده نگاهم کرد. دستمو عقب کشیدمو راهمو به سمت ساحل گرفتم.

از روی زمین کتمو برداشتمو کفشامو به دستم گرفتم و داخل شدم.

با دیدن حمید پشت در پوفی کردم. حتما داشته مارو نگاه میکرد. اینو از طرز نگاه کردنش میفهمیدم و همین ازارم میداد.

-میشه منو برسونی هتل؟

-باشه.

عقب گرد کرد و از راهرو به سمت یه در دیگه ای رفت. منم پشت سرش حرکت کردم.

وقتی از در رد شدم دیدم که به همون حیاط اصلی رسیدیم. ماشینش انگاری داخل بود ، چون دزدگیر رو زدو سوار ماشین شد.

منم از روی چمنار رد و سوار ماشین شدم.

کفشمو کف ماشین انداختمو پاچه های شلوارمو تکون دادم. بعد هم کفشمو پام کردم و رو روی پام انداختم. حمید هم بی حرف حرکت کرد و به سمت هتل روونه شد.

وقتی رسیدیم، دستمو به دستگیره گرفتم که به حرف اوامد:

-از لیندا خوشت میاد؟

دوباره سر جام نشستم. از سوالش هیچ خوشم نیومد.

-بهتره از اون این سوال رو بپرسی.

دوباره خیز گرفتم که پاشم ولی دستشو روی مچم گذاشت:

-میدونم هیچکدومتون همو نمیخواید...میخواه عذابم بده!

سرمو به سمتش گرفتم. یه جایی توی سیاهیا محو شده بود:

-این که از یه نفر خوشت میاد و دست میذاره روی نقطه ی ضعفت خیلی آزار دهنده!

از این که نمیتونی خودتو ثابت کنی بهش! قبولت نداره...تورو بد عالم میدونه!

-حمیدا؟

همونطوری داشت ادامه میداد:

-امیدوارم هیچوقت سرت نیاد...ولی وقتی برمیگرده میگه یکی بهتر پیدا کردم...یکی دیگه رو دوست دارم...همه

ی دنیا کوبیده میشه توی سرت!

دستمو روی شونش گذاشتم که برگشت و نگاهم کرد:

-تموم اون روزایی که خوش بودی و زندگی کردی پتک میشه و میخوره توی سرت! حس یه عروسک رو پیدا میکنی....

از این که اینقد حالش بد بود، نگران بودم...ازش میخواستم که ادامه نده ولی اون توجهی نمیکرد و توی حال خودش بود.

-حمید خواهش میکنم! بسه.....

یهویی تکون خورد و چشماشو گرد کرد:

-شرمندم نمیخواستم ناراحتت کنم! دست خودم نبود حرفام...

سری تکون دادمو از ماشین پیاده شدم:

-میخوای برگردی؟

-اره.

-نرو. اگه کاری نداری بیا بالا. حالت خوب نیست.

بی حرف ماشین رو کناری پارک کرد و به سمتم اومد:

-اشکالی نداره؟

دستمو پشت کمرش گذاشتم:

-نه...بیا.

رنگ صورتش پریده بود. معلوم بود احساساتش خیلی روش فشار میورد. میترسیدم بره و حواسش پرت بشه و اتفاقی براش بیوفته.

از آسانسور خارج شدیمو کیلید انداختم و وارد اتاق شدیم.

کتو روی چمدون انداختمو رفتم تا یه آبی به دست و صورتم بزنم. حمید هم همون اول راه روی تخت ولو شد و چشاشو بست.

-لباس بدم؟

دستشو از روی پشونیش برداشت و به من خیره شد:

-نه با همینا راحتم.

سری تکون دادمو رفتم همون لباسای دیروزیمو پوشیدم.

کنارش روی تخت نشستم که اونم بلند شد و نشست.

-مزاحم شدم امشب رو!

اخمی کردم:

-این چه حرفیه؟!

دستاشو به هم قلاب کرد. برای اینکه توی خودش نباشه ، شروع کردم به سوال پرسیدن:

-چند تا بچه این؟!

نگاهم کرد:

-من تکم!

-از خودتو و خانوادت بگو.

سری تکون داد. از جام بلند شدمو چراغا رو خاموش کردم. چون تخت دو نفره بود؛ کنارش خوابیدم و منتظر شدم. اونم کنارم خوابید و روی خودش ملافه انداخت:

-من توی یه خانواده ی کم جمعیت بزرگ شدم. مادرمو توی نه سالگی از دست دادمو با پدرم زندگی میکردم. الان هم تنها زندگی میکنم. با سرمایه ی خودم.

سرشو به سمتم گرفت:

-تو هم بگو.

-منم پدرمو از دست دادم. با خواهر و مادرم زندگی میکنم. میخوام براشون یه زندگی بسازم که هیچ کس نمیتونست براشون بسازه...با فکرو برنامه.

-فکر میکنم هم سن باشیم.

-اره احتمالا!

کمی توی سکوت گذشت...

-تو هم کسی رو دوست داری؟

با این سوالش توی قلبم یه سرچ زدم. من الهه رو دوست داشتم!

-اوهوم.

-چی جوړیه؟

-خب...یه دختر آروم و بچه! کاراش بعضی وقتا بچگونس... حرفاش به دل میشینه. وقتی بهش فکر میکنم؛ بی اختیار لبخند میزنم. یه حس جدید که هیچ وقت تجربه نکردم!

با صدای زنگ گوشیم، حرفم نصفه موند. از جام بلند شدم و از توی جیب کتم؛ گوشی رو بیرون کشیدم...با دیدن دو تا تماس از دست رفته از خونه؛ فوری زنگ زدم:

-الو!

-سلام پسرم.

-به...سلام بانو جان! خوبی؟

-خوبم پسرم. تو خوبی؟ کجا بودی که گوشیتو جواب ندادی؟

-منم خوبم...حواسم نبوده! اخه داشتم میخوابیدم.

-عه خدا مرگم بده. برو بخواب. ببخش مزاحم شدم...

پریدم وسط حرفش:

-نه بانو قطع نکن! صداتو شنیدم خواب پریده از سرم!

و آروم خندیدم.

-فدای اون خنده هات...باشه مادر..میخواستم حالتو بپرسم. برو بخواب.

-چشم میخوابم. کمند خوبه؟

-آره خوبه. دنبال ثبت نامشیم.

-چه خوب پس!

-اره مادر...من برم. تو هم خوب استراحت کن!

-چشم.

-خداحافظ.

-خداحافظ.

قطع کردم روی چمدون گذاشتم.

دستی روی صورتم کشیدم و نفسمو بیرون دادم:

-مادرت بود؟

سرمو چرخوندمو به حمید نگاه کردم:

-اره.

-مادر منم همینجوری بود. به فکر من!

سروشو زیر انداخت و ملافه ی توی دستشو فشرد. جلو رفتمو دستمو ، روی دست مشت شدش گذاشتم:

-گذشته.

سری تکون داد و مشت دستشو باز کرد:

-میگفتی!

-فکر کنم خودت بشناسیش!

صورتشو توی هم کرد:

-نمیدونم...از کجا؟

-شرکت! الهه مولایی.

ابرو هاشو توی هم کشید:

-مولایی؟!!

بعد چند ثانیه ادامه داد:

-ها...همون مهندسی که با مهدی یه اتاقن!

-و البته من!

-پس چرا من ندیدمت؟ فکر میکردم خونه کار میکنی!

-نه...شرکت میام! فقط از اتاقم خارج نمیشم.

-برای همین ندیدمت.

-حتما.

سکوتی بینمون ایجاد شد...هر دومون داشتیم به سقف نگاه میکردم. سرمو برگردوندم سمتش:

-از کی لیندا رو میشناسیش؟

نفس عمیقی کشید و چشاشو بست:

-دو سال پیش. من برای خرید سهام و این جور کارای متفرقه ی شرکت ؛ سفر خارجه زیاد میرم.....یه بارم اومدم اینجا...اولین ملاقاتمون کنار ساحل بود. من یه بستنی گرفته بودم و داشتم میخوردم...روز کاری سختی رو داشتم. سرمو چرخوندم تا دریا رو بهتر ببینم....ازقضا لیندا و یاسین داشتن با هم شوخی میکردن و لیندا بی توجه به رو به روش میدوئیده....

-بقیه رو میتونم حدس بزنم! بهت خورده و بستنی رو به لباس مالیده؟!!

تک خنده ای کرد:

-نه. لحظه ی آخر من جلومو نگاه کردم. دیدم یکی داره به سمتم میاد! خودمو کشیدم کنار ولی بهم طعنه ای زد و نتونست خودشو جمع کنه ؛ افتاد زمین. منم تعادلمو از دست داده بودم ولی خودمو نگه داشتم...

-پس بستنی چی شد؟

-از دستم ول شد و افتاد روی صورتش.

منم خندیدم و سعی کردم لیندا رو توی اون حالت تصور کنم.

-بعدش چی؟

-با یاسین بالا سرش وایسادیمو خندیدیم. لیندا هم بلند شد و قهر کرد. همونجا بود که با یاسین دوست شدم.

لبخندی زدمو دستمو زیر سرم گذاشتم تا گردنم درد نگیره.

-فردا کارای زیادی داریم...باید بریم دنبال خونه ، یه سر به زمین بزنیم...

-من یه فکر دارم...در مورد خونه!

-بگو!

-من یه خونه اجاره کردم. محله و ساختمونش خوبه...بد نیست! صاحب خونه میخواد بفروشه. همون جا رو شریکی میخریم. اگه خوشت اومد.

-فکر خوبیه. توی هزینه هامونم صرفه جویی میشه. دیگه نیاز نیست شرکت پول دو تا خونه رو بده!

-اره.

-پس استراحت کنیم تا فردا زود پاشیم به کارمون برسیم.

سری تکون داد و ملافه رو روی سرش کشید. منم پشت کردم به پهلو خوابیدم.

با صدای تق تقایی که به در میخورد؛ چشمامو باز کردم:

-ساعت چنده؟

نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم. با دیدن نه صبح؛ فوری بلند شدمو به سمت در رفتم. همین که باز کردم،
اخمی روی صورت تم نشست.

-سلام کیا خوبی؟

-سلام.

-صدات گرفته! خواب بودی؟

قدمی به جلو برداشتم که مجبور شدم کنار بکشم. داخل شد و نگاهی به دور تا دور انداخت.... منم نگاهی انداختم
ولی با دیدن ریخت و پاشام؛ دست به کار شدمو یه سری لباسا رو از روی زمین برداشتم.
به سمت اتاق رفت که حمید همون لحظه از پشت در ظاهر شد.

-آه! حمید تو هم اینجایی که!

حمید سری تکون داد و سرشو برگردوند سمتم:

-الان میریم؟

همونجوری که دلا میشدم تا یکی از پیراهنامو از روی سرامیک بردارم؛ جوابشو دادم:

-اره. الان حاضر میشدم. بیا از لیندا خانوم پذیرایی کن تا بیام.

اخمای هر دوشون توی هم رفت... ولی با داخل شدن من توی اتاق؛ دیگه فرصت اعتراض پیدا نکردن.

یه شلوار کتون سرمه ای به همراه یه پیراهن سفید پوشیدم. کفش اسپرت سرمه ایمو هم با دمپایی مخملی هتل
عوض کردم.

از اتاق خارج شدم که دیدم حمید تنهایی نشسته و دستشو روی سرش میکشه.

-چی شده؟ چرا تنها نشستی؟

سرشو بلند کرد که با دیدن چشمای قرمز شدش؛ نگران جلو رفتم.

-چی شده؟

از جاش بلند شد و رفت توی اتاق:

-هیچی.

-لیندا کجا رفت؟

-خونشون!

منتعجب ابرو هامو بالا انداختم! نیومده رفته؟

رفتم سمت روشویی و دستی به مو هام کشیدم. وضو گرفته و آماده رفتم سمت در تا بازش کنم که صدای حمید رو از پشت گوشم شنیدم:

-گوشیتو نمیخوای؟

سر برگردوندمو به گوشی دکمه ایم خیره شدم:

-ممنون. داشت یادم میرفت.

به دستم داد و درو باز کرد و خارج شد.

از راهرو گذر کردیمو به سمت آسانسور رفتیم. بعد هم سوار ماشین و رفتن به خونه ای که حمید وعدشو داده بود.

-لیندا نگفت چیکار داشت؟

نگاهی بهش انداختم. پنجره رو داده بود پایین و داشت عمیق فکر میکرد.

با حس اینکه نگاهش میکنم؛ روشو به طرفم گرفت:

-ها؟ چیزی گفتم؟

نگاهمو گرفتمو به رو به رو دادم:

-گفتم لیندا نگفت چیکار داره؟

-چرا...صبحونه آورده بود.

-پس چرا من ندیدم؟

-انداختمش دور.

ابرو هام بالا رفت. چرا انداخته بود دور؟ خودش ذهنمو خوند و جوابمو داد:

-نوی صبحونش گوشت خوک و این چیزا بود. میدونستم نمیخوری!

-آها. سر راه یه آبمیوه بگیرم. ممکنه ضعف کنیم.

-باشه.

کمی جلوتر نکه داشتیم از یه سوپری آب پرتغال و کیک گرفتیم. به حمید گفتم سمت راننده بشینه و منم سمت شاگرد.

بعد از خوردن آب میوه که صبحونمون میشد؛ ماشین رو روشن کرد و به سمت خونه ای که مد نظر داشت روند.

-این خونه ویلایه... ولی نه از اون بزرگاش....

-حالا میبینیم.

-اوهوم...یه سمتش میخوره به جنگل.

-جدی؟

-اره. دو طبقه...خب! رسیدیم.

جلوی یه دیوار سنگی نکه داشت و پیاده شد. منم به دنبالش پیاده شدمو به رو به روم خیره نگاه کردم.

از پشت دیوارای سنگی ؛ یه خونه ی کوچیک و نقلی با دیوارای شیشه ای دیدم.

-باید داخلش رو ببینی.

سری تکون دادمو همراهش قدم برداشتم. چمن کاری های زمین و به دنبالش پله های سنگی.

از توی جیبش ریموتی در آورد و کرکهای نصفه نیمه ی خونه رو کاملا بالا داد.

دستگیره رو کشید و در کشویی رو کنار داد.

-ببخشید جلو میرم.

-خواهش میکنم.

انگار داخل پذیرایی شده بودیم. چون شومینه و میز ناهار خوری اونجا بود. کنارش هم کتابخونه.

سمت راستش هم آشپزخونه بود. ریموتو روی اپن گذاشت و دست به سینه نگاهم کرد.

از گوشه ی پذیرایی ؛ پله ی مارپیچی میخورد و به طبقه ی دوم میرسید.

کنار آشپزخونه هم یه راهروی کوچیک و تاریک بود.

به سمت راهرو رفتیم که به یه دری اشاره کرد:

-این اتاق منه! یه اتاق هم بالاست. تقریبا همین فضا رو، بالا هم داره. این در کناری هم حمومه. توی هر اتاق هم دستشویی داره.

به سمت پذیرایی رفت:

-بریم بالا رو هم نشونت بدم.

پشت سرش راه افتادم. از پله ها بالا رفتیم و به یه پذیرایی بزرگتر رسیدیم.

-اینجا هم پذیراییه! اون پایینی چون کوچیکتره نشینمنه! این راهرو هم تهش به یه اتاق ختم میشه!

رو به روم یه بالکن سراسری دیدم. به سمتش رفتمو درشو باز کردم. دستمو به نرده هاش گرفتمو به پایین نگاه کردم. حمید هم کنارم ایستاد:

-این همون سمتیه که گفتم جنگله! وگرنه در اصلی اون سمته.

-میگم.... کسی اینجا نیست!

-دریا هم بیست دقیقه با اینجا فاصله داره. فقط بدی اینجا اینه که از محل کار کمی دوره!

-کجاست مگه؟ گفته بودن توی لندنه!

-نه محلش عوض شده برای همین فعلا حرکت نکردیم.

-ینی پروژه توی لندن نیست؟

-نه.

کنجکاو نگاهش کردم:

-پس کجاست؟

نفسی کشید و به رو به روش نگاه کرد:

-حمومه ی این منطقس...یکی دو ساعت طول میکشه رفت و آمدش.

سری تگون دادم...

-به نظرم اینجا عالیه.

-خوشحالم خوشت اومده!

بعد چند ثانیه باز ادامه داد:

-اولا که باهات آشنا نشده بودم با خودم گفتم حتما یه پیرمرد پول دار قراره بیاد که اینقد تحویلش گرفتن. اخه هیچوقت تازه کارا رو نمیفرستن!

خنده ای کردم:

-خب.

-اما وقتی دیدمت گفتم این که همسن خودمه! پس خیلی غرور داره و خودشو میگیره.

-برای همین هی منو جمع می بستی؟

اونم خندید:

-اره. ولی الان میبینم هیچ چیز اونی که فکر میکردم نبود!

میله ها رو فشرد و نگاهم کرد:

-پس به صاحب خونه زنگ بزنم بگم مشتری شدیم!

-اره زنگ بزن.

دستشو توی جیبش کرد و رفت پایین تا زنگ بزنه.

سرمو بلند کردم و به منظره ی روبه روم خیره شدم. پر بود از درخت و پرنده هایی که هراز گاهی از لابه لای شاخه ها دیده میشدن.

نفس عمیقی کشیدمو داخل رفتم تا اتاق رو از نزدیک ببینم:

-راست میگید؟

-...

-این خیلی عالیه. کی همو ببینیم؟

-...

-باشه باشه حتما.

در اتاق رو باز کردم و دیگه صدایی از حمید نشنیدم. توی اتاق؛ یه پنجره ی قدی وجود داشت که با پرده ای کرم رنگ، پوشیده شده بود.

یه تخت دو نفره ای گوشه ای، کنار دو تا عسلی قرار گرفته بود. و یه دراور چوبی که احتمالا داخل کشو هاش خالی بود.

در کمد دیواری رو باز کردم. حتی طبقه بندی هم نداشت. باید یه نجار بیارم... یا خودمم میتونستم طبقه بزنم!

از اتاق خارج شدم. حمید رو ندیدم برای همین احتمال دادم پایین باشه. از پله ها پایین رفتم.

درست حدس زدم. توی آشپزخونه بود و پشت گاز داشت کاری میکرد.

با شنیدن صدای پاهام برگشت و لبخندی زد:

-چه طور بود؟

-عالی... خیلی خوب بود.

از جلوی گاز کنار رفت و اون موقع من؛ کتری روی گاز رو دیدم:

-به صاحب ملک زنگ زدم... وقتی قیمت رو پرسیدم؛ گفت کمتر از قبل میخواد بده!

-جدی؟

سری تکون داد و مشغول جای ریختن شد:

-تازه گفت شما رو هم میشناسم... سر قیمت باهم راه میایم.

جلو رفتمو به اپن تیکه دادم:

-اینجوری خیلی خوب میشه. اجاره های اینجا بالاس... چه برسه به خریدش. اینجوری زیاد به شرکت فشار نمیداد.

-اره.

لیوان چای رو جلوی دستم گذاشت و خودشم اون سمت اپن تیکه داد.

وقتی چایمونو خوردیم؛ یه ذره استراحت کردیمو حاضر شدیم تا بریم سر زمین و بعدم شرکت یاسین برای یه

سری قرارداد ها که نیاز به امضای من داشت.

سوار ماشین شدیم و چون من نمیدونستم کجا باید برم؛ حمید نشست پشت فرمون.

خم شدمو ضبط رو روشن کردم:

-همیشه از گذشته نفرت داشتم

از به یاد آوردن تو و تموم خاطراتم

فکر من نیستی چون که مثل من هیچکی

بعد این همه دوری نمیگه باز باهاتم

میدونی تقصیر خودمه

که تحت تاثیر به رابطم، خامتم

چیزی که حتی نمیدیدی تو توی خوابتم

توی زندگی خودم فرو رفتم. هیچ وقت دنبال هیچی جز درس نبودم. به این فکر میکردم که با درس خوندن میتونم شغل خوبی داشته باشم و برای شریکای زندگیم؛ زندگی مفرحی رو تدارک ببینم.

-با خودم قرار گذاشته بودم دیگه رو ندم

ولی باز تا دیدمت به سمتت اومدم

من بدم، آره درست میگی

بدم که حال و روزم این شده

تموم حرفاتم حرفای بی خوده

حاضرم، برای این که عشقو حس کنی

من از تو زندگیت برم، اصن مقصرم

سر من هرچی اومد از حقه

سکوتم از غمه

دل سوزوندنای بیخودی از داغ و دردمه

این یه تیکه ی آهنگ باعث شد حسابی توی فکر برم...اگه همون اول که بهم میگفتن یتیمم و سکوت نمیکردم، همون اول جوابشونو میدادم و تو سری خور به نظر نمیرسیدم، شاید یه سری از سختی های زندگیم کم میشد...یکمی از این ترحمایی که فقط روحمون رو آزرده میکرد.

-سنگ باشم و بهت بگم مقصری

منو میذارى رو چشمت ولم نمیکنی بری

حقمه حقمه

سکوتم از غمه

دل سوزوندنای بیخودی از داغ و دردمه

سنگ باشم و بهت بگم مقصری

منو میذارى رو چشمت ولم نمیکنى برى

اون روزا که تو پر از غرور و اعتماد به نفس بودى

من تموم طول روز تو اتاق سردم حبس بودم

هرکى میرسید بهم میگفت باسه همیشه دست بردار

میخواستم دست دراز کنم و آهنگ رو قطع کنم. چون حس میکردم حمید بیش از حد توى خودش فرو رفته...ولى با شنیدن این که قطعش نکن؛ دستمو کشیدمو تکیمو به صندلى دادم.

-اما باز برای کشتن غرورم پیش تو نترس بودم

خودمم از هجوم فکر رفتن تو از کنارم خسته بودم

روحتم خبر نداره چند دفعه تو خلوتم شکسته بودم

رفتنت ازم یه آدم بدون قلب و سرد ساخته

این کسى که رو به روته کل زندگیشو پاک باخته

دیگه بیش از حد غمگین شد...سرعت ماشین هم بالا بود. دست بردمو ضبط رو خاموش کردم.

-بسه...عصابت داغون میشه...ما رو هم میکشى!

پوفى کردموا نگاهمو به بیرون دادم. از شهر خارج شده بودیم و فضا تقریبا بیابونى و آفتابى بود.

نگاهى به ساعت ماشین انداختم ولى جعبه ی دستمال کاغذى رو به روش بود و نمیتونستم نگاه کنم.

برای همین به بیرون خیره شدم. دیگه داشت شب میشد و هوا هم تاریک بود.

با ایستادن ماشین، پیاده شدم و به سمت زمین بزرگ و گود رفتم.

-مهندس!؟

چرخیدمو به یکى از کارگرایی که پشت حمید ایستاده بود خیره شدم:

-بله؟

-پس شما یید!؟

متعجب به سمتشون رفتم. بقیه ی کارگرا هم بهش اضافه شدن:

-خودمم.

یهویی همه به سمتم هجوم آوردن. حمید هم سمتم اومد و سعی کرد منو بکشه عقب.

-مهندس؟

-اینجا امکاناتمون کمه!

-خیلی هوا گرمه.

-یه اتاق برای استراحت هم نداریم.

همه با هم حرف میزدن و همه‌ه ای به وجود اومده بود. دست به کار شدمو با صدای بلندی داد زدم:

-با هم حرف نزنین...یکی یکی!

عقب کشیدن و دورم کردن. یکی که پیرتر بود به حرف اومد:

-ما مشکلات زیادی داریم. اگه تا آخر همین وضع باشه نمیتونیم ادامه بدیم.

اخمی کردم و دستمو به کمرم زدم:

-مشکلاتتون چیه؟

باز همه‌ه شد که دستمو بالا بردم:

-یکی یکی...اینجوری هیچی نمیفهمم.

یکی به حرف اومد:

-اول از همه اینه که برنامه ی کاری نداریم! هر کی میخواد میره مرخصی...بقیه باید جورشو بکشن!

همه تایید کردن...متعجب سری تکون دادم:

-خب...

یکی دیگه که بهش میخورد سی سالی داشته باشه به حرف اومد:

-امنیت کاریمون! هیچ امکاناتی برای زمان حادثه وجود نداره!

و کم کم بقیه به حرف اومدن و مشکلاتشونو گفتن. از این بی احتیاطی ؛ حسابی عصبانی شده بودم.

شمارمو به سر دستشون دادم که هر مشکلی پیش اومد ؛ بهم خبر بده و بهشون قول دادم تا در این باره با یاسین صحبت کنم.

وقتی کارمون با زمین تموم شد؛ به حمید گفتم به سمت شرکت بره.

توی ماشین بودیم. ذهنم آشفته شده بود. سعی میکردم افکارمو نظم بدم و تا بتونم دلیل این همه بی توجهی رو جویا بشم.

وقتی رسیدیم شرکت؛ فوری دستگیره ی در رو کشیدمو از ماشین پیاه شدم:
-کیا! صبر کن.

بی توجه به حمید؛ سوار آسانسور شدمو هی دکمه رو فشار میدادم. فکر میکردم اینجوری زودتر میرسم!
وقتی که به طبقه ی مورد نظرم رسیدم؛ بدون اینکه به سمت منشی برم و بخوام حضورمو اعلام کنه؛ در اتاق یاسین رو باز کردم خودم حضورمو اطلاع دادم.

منشی پشت سرم ایستاده بود و سعی میکرد برای یاسین توضیح بده که مقصر نیست.

یاسین اشاره ای به منشی کرد که رفت بیرون. در که بسته شد؛ به سمتم اومد:

-خوبی کیا؟ چی شده؟

اخمامو توی هم کردم...عین خیالشم نبود که کارگراش توی چه وضعیتین!

-چی شده؟؟؟توقع داری حالم خوب باشه؟

دستمو گرفت و کشید:

-بیا روی این مبلا بشین.

تا نشستیم؛ در بی هوا باز شد:

-کیا؟

سرمو بلند کردم حمید رو دیدم...نفسی کشید و به سمتم اومد.

-آقای محمدی نمیدونم چی بگم! حتی نداشتن اطلاع بدم!

-شما بفرمایید بیرون اشکالی نداره. فقط سه تا قهوه بگیرین بیارن.

-چشم.

و منشی عقب گرد کرد و درو بست.

-خب؟ چی شده که اینجوری اومدیدن داخل؟

باچشمای به خون نشسته نگاهش کردم:

-یه بار... فقط یه بار شده برید و ببینید که کارگراتون در چه وضعین؟

اخمی کرد:

-کیا صداتو برای من بالا نبر.

من چی میگم و اون چه جوابی میده:

-بالا میبرم. صدای خودمه! از کارای شما و بی احتیاطیاتیتون عصبانیم.

دست به سینه نگاهم کرد:

-مگه چیکار کردم؟

آمپر چسبید بالا که حمید فوری پرید وسط:

-هر دوتون آرام باشید.

روشو به سمتم گرفت:

-آروم باش... اومدین راجب همین موضوع حرف بزنیم دیگه! دعوا نداریم که.

-ینی چی حمید؟ سر من داد میزنه. بدون اینکه بهم بگه چه خطایی مرتکب شدم.

خواستم بلند شم که حمید دستشو روی پام گذاشت:

-کیا!

دندون غرچه ای کردم نگاهمو به سرامیکای کف اتاق دادم.

در باز شد و یه دختر دیگه ای؛ سینی به دست نزدیکمون شد. قهوه ها رو که گذاشت؛ کمر راست کرد:

-قربان! با من امری ندارید؟

یاسین سری تکون داد و به من خیره شد. وقتی که دختر خارج شد؛ یاسین روی مبل رو به رویمون نشست.

-بگین چی شده!

بعد از صحبت در مورد کارگرا و گفتن اینکه در جریان نبوده؛ دوباره سر زمین رفتیم.

وقتی یاسین همه ی چیزایی که من براش گفتم رو دید؛ عین خودم عصبانی شد.

میگفت مسئول رسیدگی به کارگرا؛ لیندا بوده و اون این بی توجهی رو کرده. و بهش زنگ زد و حسابی با هم دعوا

کردن...

اما زیاده روی هم کرد... چون لیندا رو از شراکت ؛ حذف کرد و گفت نیازی به این شریک بی حواس نیست. چون در آغاز کار ممکنه باز هم این رفتار رو داشته باشه.

حمید سعی کرد منصرفش کنه ولی یاسین یه جواب داشت:

-وقتی یه اتفاقی میوفتاد ؛ من چیکار باید میکردم؟ باید بفهمه مسئولیت ینی چی!

حدود دو ماه از خونه دورم... قرار بود دوماه یه بار به خونه سر بزنم ولی چون کارای اولیه ساختمونه؛ کارام طول کشید و به اجبار باید یه هفته ی دیگه بمونم و بعد برم.

کار خاصی نداشتم. چون فقط باید در دسترس باشم و در صورت مشکل یا اتفاقی سر زمین حضور پیدا کنم!

دلم برای خونه تنگ بود. برای کمندی که الان خودشو برای امتحانای ترم آماده میکنه. برای مادری که میگه دلم میخواد خیاطی رو شروع کنم و الان خیاطی کوچیکی با دوستاش باز کرده، دلم برای الهه تنگ شده... برای وقتایی که بی حواس دستمو میگرفت و منو عذاب میداد... عذاب شیرینی بود و از طرفی دردآور... از این که این همه نزدیکی و فرسنگ ها دور!

هر روز بعد از ظهر ها پیاده روی میکردم به ساحل میرفتم. وقتی خورشید غروب میکرد؛ بیشتر دلتنگ میشدم و به خونه زنگ میزدم.

گوشیم رو هم عوض کردم و یه چیز بهتر گفتم اخه جدیدا کمند با اسکایپ پیام میده و تصویری باهم صحبت میکنیم و عوض کردم تا بتونم باهاشون در تماس باشم...

با صدای درینگی که از گوشیم بلند شد؛ از جیب شلوارم درش اوردم.

لبخندی روی ل*م نشست...

آروم پیامشو خوندم:

-داداش هستی؟

دستم رو آرم تلفن کشیدمو باهاشون تماس برقرار کردم:

-کیا دوربینم بزن... مامان میخواد ببینت.

دوربینمو فعال کردم و هندزفریمو توی گوشم گذاشتم:

-سلام... خوبین؟

تصویر مات بود ولی خنده ی مامان رو میدیدم:

-سلام داداش خوبی؟

-سلام پسر... خوبیم!

-منم خوبم. چه خبر خانوم دکتر؟

-سلامتی... بگو کی خونمونه؟!

ل*بامو توی دهنم جمع کردم:

-کی؟

-افرا و فریده... سلام میرسونن.

-سلامت باشن.

کمند روشو به جای دیگه ای گرفت :

-بیاید اینجا...

کمی کنار رفت و من افرا و فریده رو دیدم:

-سلام.

-سلام آقا کیا. خوبید؟

-ممنون.

رو به مامان کردم:

-من اینجا تنهایی میکشم... شما مهمونی میگیرید؟

همه خندیدن و مامان جوابمو داد:

-خودتو لوس نکن. من که میدونم دوست پیدا کردی!

خندم گرفت... از یه طرف میگه دوست نشو... از این طرف میگه دوست پیدا کردی...

افرا به حرف اومد:

-راستش فریده و کمند رشتشون یکیه. منم پرستاری خوندم... اومدم که توی امتحانا کمکشون کنم.

لبخندی زدم ولی میدونم که براشون واضح نیست... چون همش تار و مکعبی نشون میداد:

-خیلی ممنون... زحمت میکشید.

-خواهش میکنم.

یهو کمند از بالای سر مامان شروع کرد به حرف زدن:

-کیا! کنار ساحلی؟

سری تکون دادم...

-اره؛ چه طور؟

-میگم... چیزه...

منظورشو فهمیدم برای همین خندیدم:

-نخیر... این موقع از روز خلوته... نیستن!

کمند خندید و بقیه با تعجب نگاهش کردن:

-چی پسرم؟

-منظورش آدمای دیگس... کنار ساحله خب...

و آروم خندیدم.. صورت افرا قرمز شد و کمند و فریده خندیدن... مامان هم خندید:

-زشت پسر... حیات کو؟

ل*بمو گزیدم:

-آتیش پاره برای چی پرسیدی که مامان دعوام کنه؟

یهو کمند به جلو خم شد و روی کمر افرا افتاد:

-آخه شنیدم غروب اونجا خیلی قشنگه. میخواستم بگم اگه کسی نیست؛ دوربین رو بچرخون.

سری تکون دادم:

-الان دوربین رو عوض میکنم.

نگاهی به دور و بر انداختم تا کسی نباشه.

-کیا! بچرخون.

-باشه.

دوربین پشت رو فعال کردم...

-واووو... کیا! ای که چی بگم؟؟؟ هر روز میای اینجا؟

-آره.

صدای افرا به گوش رسید که داشت با مامان صحبت میکرد:

-خیلی قشنگه!

-آره دخترم...

صدای گوشیم بلند شد...وقتی نگاهش کردم ؛ فهمیدم که باتریش داره تموم میشه.

-کمند باید قطع کنم. شارژ ندارم.

-باشه. فردا زنگ میزنم خوبه؟

-اره خوبه.

رو به مامان کردم:

-خداحافظ مراقب خودتون باشید.

همه باهم گفتن:

-خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم داخل جیبم گذاشتم. از جام بلند شدمو شنای روی شلوارمو تکون دادم.

خواستم برم سمت جنگل تا از اونجا برم خونه ولی یکی صدام زد:

-آقا..

فکر کردم اشتباه شده ولی یکی آستین لباسمو کشید:

-آقا وایسا.

برگشتمو به دختر بچه ای که هنوز آستین لباسم توی مشت کوچیک دستش بود؛ نگاه کردم:

-بله عمو؟

-از این گلا میخری؟

و گلاشو جلوتر آورد. روی زانوم روی زمین نشستم:

-برای کی بخرم؟

-نمیدونم! برای دختری...زنت...دوستت! عشقت...

خندیدم... با این سن کوچیکش چه حرفایی میزنه:

-هیچکدوم رو ندارم... جز آخری.

با اشتیاق بالا پایین پرید:

-پس میخوری؟

-اینجا زندگی نمیکنه!

ل*بو لوچش آویزون شد. خواست بره که دستشو گرفتم:

-کجا میری؟

-تو که نمیخوری!

-مادر و پدرت کجان؟

-ندارم.

اخمی روی صورتم نشست. فوری دستشو جلوی دهنش گرفت:

-عمو منو نبری یتیم خونه ها.

-چرا؟

-اونجا اذیتم میکنند! من خانواده دارم.

-پس چرا اینجاایی؟

-چون خاله بهم گفته باید اینا رو بفروشم تا یه چیزی برای خوردن پیدا کنم. اون وقت میتونم بزرگ بشم، پولدار بشم.

دستی روی سرش کشیدم:

-خونت کجاس؟

با دستش جایی رو اشاره کرد:

-پشت اون مغازه...

سری تکون دادم:

-باید برم.

از جام بلند شدمو به سمت جنگل راه افتادم... برگشتمو پشت سرمو نگاه کردم..که دیدم داره برام دست تکون
میده. لبخندی زدمو راهمو ادامه دادم...

جنگل تاریکی بود ولی توی این دوماه راه رو شناخته بودم. هوا تاریک شده بود. از بین درختا رد میشدم و پامو
روی برگای خشک شده ی کف زمین میذاشتم.

اوایل آذر ماه بود و غم و غریبی فصل پاییز...

با حس اینکه یکی داره دنبالم میکنه؛ برگشتمو پشت سرمو دیدم.

ولی هیچ چیز جز سایه ی خودم نبود.

نفس عمیقی کشیدمو برگشتم ولی با دیدن کسی رو به روم شوکه شده عقب پریدم:

-لیندا!

جلو اومد بهم خندید:

-نمیخواستم بترسونمت. خوبی؟

به راهم ادامه دادم:

-ممنون.

-نمیخواهی پرسی اینجا چیکار میکنم؟

کلافه سرمو تکون دادم:

-چی کار میکنی؟

باهام هم قدم شد:

-میخواستم تو رو ببینم. حالا پرسی چرا!

پوفی کردم:

-چرا؟

-چون یه درخواست دارم....بگو چه درخواستی!

-لیندا! من مسخره ی تو نیستم.

پاشو عین بچه ها روی زمین کوبید:

-عه...نگفتم که مسخرمی...آخرین سواله...بگو چه درخواستی!

از همون جا چراغای روشن خونه رو دیدم:

-چه در خواستی؟

-ازت میخوام با یاسین حرف بزنی تا منو برگردونه.

-خودت باهاش حرف بزنی.

-در این باره نمیتونم. چون فوری بحث رو عوض میکنه. خواهش میکنم.

-تو اشتباه کردی.

-میدونم. ولی چون نمیدونستم. باید از یه جایی شروع میکردم. خواهش میکنم.

-حالا ببینم چی میشه.

جلوی خونه ایستادم:

-میای داخل؟

-حمید هست؟

نگاهی به چراغای روشن کردم:

-احتمالا.

سری تکون داد و جلو اومد... تعجب کردم. همیشه از حمید فرار میکرد ولی اینبار...

در رو باز کردم و اشاره کردم که اول اون داخل بشه.

وارد که شد؛ کفششو گوشه ای در آورد و جفت کرد. منم پشت سرش کفش کتونیمو با دمپایی راحتی عوض کردم.

-حمید! خونه ای؟

صدای بلند موزیک از توی اتاقش میومد:

-حمید؟

-یه دیوونم به چشم اون

نمیدونم که چشم اون

شده آروم با چشم کی؟

دارم دیوونه میشم

دوسش دارم ، دوسش داره

خودش عشقو یادم داده

دیگه آزاده ، آزاده

رفته از پیشم

لیندا کنارم با تعجب ایستاده بود و به اطراف نگاه میکرد. به سمت اتاق حمید رفتمو دستمو روی دستگیره گذاشتم...

-حمید؟

دستگیره بالا و پایین نمیشد... انگاری که درو قفل کرده بود:

-میدونم اونجایی.

-هر کاری

میشد کردم اما انگاری

شدم یه قصه ی تکراری

چشمامو رو هم گذاشتم

یه لحظه دیدم نیست

هر کاری

میشد کردم اما انگاری

منو دید با اشک و بیداری

توی چشم به هم زدن رفت

لیندا کنارم ایستاد:

-چی شده؟

عصبی کنارش زدم:

-برو کنار..

ترسیده عقب گرد کرد و توی درگاه آشپزخونه ایستاد. با بازو به در میکوبیدم به امید اینکه در باز بشه و ببینم
هیچ کس توی اتاق نیست... حسابی ترسیده بودم... از این که اتفاقی براش افتاده باشه.

-میگفت تنهاست

منو میخواست

ولی با من نبود انگار

خیال من چه راحت بود

ولی اون به فکر خیانت بود

یهو دستاش چقدر سرد شد

شدن حرفاش پر درد

گفتم کو عشقت؟

عشقت کو؟

گفت اون عادت بود

در با صدای بدی با دیوار برخورد کرد. جلو رفتم... ضبط همچنان داشت میخوند...

به سمت تخت رفتم... باورم نمیشد کسی که روی تخت افتاده حمید باشه. صورت بیش از حد مهتابیش...

-لیندا! زنگ بزن اوژانس...

صداش از پشت سرم اومد:

-این حمیده؟؟

دستشو جلوی دهنش گرفته بود. میدونستم اگه درنگ کنم با زندگی حمید بازی کردم. از جام بلند شدمو فوری

زنگ زدم به اوژانس...

-هر کاری میشد کردم

اما انگاری

شدم یه قصه ی تکراری

چشمامو رو هم گذاشتم

یه لحظه دیدم نیست

هر کاری

میشد کردم اما انگاری

منو دید با اشک و بیداری

توی چشم به هم زدن رفت

صدای گریه ی لیندا بلند شد... حسابی عصبی شده بودم. رفتم توی اتاق... با دیدن قرصای رنگاوارنگی که روی

عسلی ریخته بود؛ با عث میشد دیوونه بشم...

سمت لیندا رفتم... یقه ی بارونیشو کشیدم:

-ببین.. خوب ببینش... به خاطر بازی های تو اینجوری شده. اگه بلایی سرش بیاد مقصر تویی!

صدای حق هقش بلند شد.

-اشتباه کردم...

صدای زنگ بلند شد. فوری درو باز کردم و به مامورای اوژانس اتاق رو نشون دادم... به سمتش رفتن..

یه سری کار انجام دادن ولی گفتن باید منتقل بشه به بیمارستان.

لیندا رو باهش فرستادمو خودمم با ماشین پشت سرشون راندم... میترسیدم دیر شده باشه...

پوست ل*بمو میجویدمو با دستام فرمون رو فشار میدادم..

اخه چی شده که یه دفعه دست به این کار احمقانه زد؟

بالاخره رسیدیمو با سرعت؛ با برانکارد بردنش داخل... پشت سرش با لیندا حرکت میکردیم.

توی یه اتاق بردنش و پرده رو کشیدن...

توی سالن راه میرفتمو دستامو روی موهام میکشیدم... حمید آروم بود... خیلی آروم. هیچ وقت به این چیزا توی

این مدتی که با من هم خونه بود، فکر نکرده بود. یه اتفاقی افتاده حتما...

لیندا روی صندلی نشسته بود و انگشتاشو فشار میداد. سمتش رفتم که سرشو بلند کرد:

-تو نمیدونی چه اتفاقی افتاده؟

-منظور تو نمیفهمم.

-چیزی نمیدونی که حمید رو ناراحت کرده باشه؟

یهویی رنگ باخت... پس حتما میدونسته چی شده. کنارش نشستم که خودشو جمع کرد:

-نمیدونم.

بی اراده سرش داد زدم:

-میدونم که میدونی.

سر پرستار به سمتمون چرخید و با نگاهش بهم گفت سکوت کنم.

-لیندا بگو.

ترسیده شروع کرد به حرف زدن:

-امروز من شرکت رفته بودم. در مورد همین شراکت. یاسین اولاش قبول نمیکرد ولی حمید پا در میونی کرد...

یاسین راضی شده بود ولی گفت تو هم باید اجازتو صادر کنی... وقتی که از اتاق بیرون اومدم؛ دیدم حمید

منتظرم وایساده. بی توجه بهش رد شدم ولی دستمو گرفتم...

انگشتای دستشو روی مچش گذاشت... انگار که همون لحظه حمید دستشو گرفته...

-میخواست باهام حرف بزنه... برای همین رفتیم توی محوطه. میگفت چرا ازش دوری میکنم... میدونی؟ منو حمید

یه زمانی باهم بودیم... من خیلی دوستش داشتم... اونم. ولی پدرم خیلی اصرار داشت که من با برادر زادش ازدواج

کنم. هم خیلی دوستش داشتم... من نمیتونستم جلو گیری کنم. اگه پا میفهمید که حمید رو میخوام یه بلایی

سرش میورد... اون نمیورد حتما برادر زادش؛ جان، میورد.

پاشو روی زمین میکشید:

از هر روشی میخواستم متقاعدش کنم... ولی نشد. مجبور شدم بگم یکی دیگه رو دوست دارم. ولی به همون

خدایی که شما میپرستید دروغ گفتم. از اون به بعد دیگه حمید رو ندیدم تا ...

سرشو پایین انداخت:

-تا سر این پروژه. امروز میخواست باهام حرف بزنه... جان برام بپا گذاشته. میترسیدم که بفهمه حمید همونیه که

عاشقش بودم و بلایی سرش بیاره... برای اینکه حمید رو دور کنم گفتم که ازدواج کردم و دنبال نیاد.

حیرت زده از این ماجرای که لیندا تعریف میکرد؛ به این فکر میکردم که چه فشاری رو تحمل کرده.

-حمید میگفت اگه مال کسی بشم؛ دیگه نفس نمیکشه... میترسم... میترسم عملیش کرده باشه.

- یا خدا..

دستم روی صورتم کشیدم... صدای حق هقش بیشتر اذیتم میکرد ... چه طور تونستن با احساس دو تا جوون بازی کنن؟

خدایا حمید رو به خودت میسپارم... میدونم گناه بزرگی کرده که...

پوفی کشیدم... خدایا خودت کمکش کن.

با اومدن دکتر از جام بلند شدم:

-چی شد؟

سری تکون داد:

-متاسفم. دیر رسیدید. اگه کمی زود تر متوجه میشدید شاید میشد کاری براش کرد.

سر خوردمو روی صندلی ولو شدم... خود زنی های لیندا رو میدیدم... میخواستم دستشو بگیرم ولی نمیتونستم از جام بلند شم.

حمید حیف بود... زود بود برای پر کشیدن!

حیف بود برای اون روحیه ی پهلوانی که داشت. چرا اینکارو کرد؟ ینی دنیا اینقدر بی رحم بود که بخواد نفسشو بگیره؟

یه پدر اینقدر بی رحم بود که بخواد عشق رو از دخترش بگیره؟

رفتم توی اتاق... توی صورت سفیدش خیره شدم. دست سردشو گرفتم:

-هم خونه ی بدی بودم که درد تو نمیگفتی بهم... ببخش رفیق.

توی اقلش بودم که گفتن میخوان انتقالش بدن سرد خونه... از اتاق رفت و من آخرین تصویر از حمید رو؛ روی تخت با یه ملافه ی سفید روی صورتش دیدم.

حمید کسی رو نداشت که بخوام بهشون اطلاع بدم. برای همین به علی زنگ زدم:

-الو..

-بفرمایید.

-سلام علی اقا... کیا هستم.

صداش با کمی تاخیر رسید:

-سلام کیا. خوبی؟ خبری شده؟

گلوله از بغضی که گیر کرده بود؛ فشرده شد:

-حمید...

یه قطره اشک روی گونم چکید...

-حمید چی؟ چرا صدات بم شده کیا؟

صدای هق هق لیندا و زجه زدنش به گوش علی رسید:

-حمید چی شده کیا؟

-پر کشید...

و صدای هق هق مردونم پشت خط... و صدای ناباور علی:

-کیا آرام باش.... من قرار بود پیام اونجا سر بزدم... امشب پروازمه. میرسم... آرام باش فقط.

بعد کمی حرف زدن با من تلفن رو قطع کرد. باورش برام سخت بود... کسی که باهاش زندگی میکردی در عرض چند ساعت دیگه پیشت نیست.

کنار لیندا نشستیم... روی صورتش جای ناخن بود... با صدای بم، صدایش زدم:

-لیندا؟

سرشو برگردوند... چشمای قرمزش حال خرابشو نشون میداد:

-الان به یاسین زنگ میزنم بیاد دنبالت.

بدون حرف روشو ازم گرفت. دیگه هق هق نمیکرد ولی اشکای روی گوشش هنوز به راه بود.

منم مات به دیوار رو به روم نگاه میکردم. بالاخره یاسین رسید.

تسلیمت گفت و پیش لیندا نشست و باهاش حرف زد. مثل اینکه در جریان روابط حمید و لیندا بوده.

کارای جواز فوت و پزشکی قانونی رو که گرفتم؛ پیش لیندا و یاسین برگشتم.

-امشب آقای قدیری میاد.

یاسین چشماشو فشار داد... گریه کرده بود... برای رفیقی که چند سالی میشناختش.

-میاد خونه ی تو؟

سری تکون دادم... لیندا سرشو روی شونش گذاشته و خوابیده بود.

-شما هم می‌خواهید بباید خونه ی من.

-این جوری بهتره نبرمش... باباش ببینه شک میکنه.

-اره.

-با ماشین اومدی؟

-اوهوم.

-من تاکسی گرفتم. امروز با ماشین نرفتم شرکت.

-اشکال نداره با هم میریم.

از جاش بلند شدو لیندا رو انداخت رو کولش.

از بیمارستان که خارج شدیم؛ رفتیم پارکینگ. نیسانی که با حمید خریده بودم رو روشن کردم.

لیندا رو عقب خوابوند و کنارم نشست.

منم بی حرف ماشین رو روندمو به سمت خونه رفتم.

وقتی رسیدیم؛ کرکره ی خونه رو با ریموت دادم بالا. یاسین؛ لیندا رو توی اتاق حمید خوابوند و توی نشیمن

کنارم نشست.

سکوت بینمون به احترام حمید نمیشکست... ولی با زنگ گوشیم چرا:

-الو؟

-کیا خونه ای؟

-بله.

-من فرودگاهم. پروازم نیم ساعت دیگش... صبح میرسم.

-باشه.

-تنهایی؟

-نه. آقای محمدی هم هست.

-باشه. پس فعلا.

-خدانگه دار.

گوشیم از بی شارژی داشت خاموش میشد که زدمش به برق.

باز روی کاناپه ولو شدم:

-ینی چی میشه؟

به صورت یاسین خیره شدم:

-چی؟

-لیندا... جونشون برای هم در میرفت... حمید هم... نمیدونم خدایا.

صورتشو با دستاش پوشوند.

-خدا کریمه... بهش صبر میده.

تا نیمه های شب بیدار بودیمو به دیوار رو به رومون زل زده بودیم... چشمام میسوخت و حدس میزدم قرمز شده باشه.

صدای زنگ آیفون بلند شد. از جام پاشدم و درو باز کردم:

-سلام.

به لباس علی خیره شدم که مشکی پوشیده بود... ماهم باید به احترامش می پوشیدیم . ولی باور نداشتیم که حمید از پیشمون رفته.

از جلوی در کنار رفتم:

-سلام. بفرمایید.

وارد شد و کفششو در آورد. ساکش رو هم کنار در گذاشت تا بعدا برداره.

علی با یاسین دست داد و رو به روی هم نشستن. منم رفتم کنارشون ولی با شنیدن جیغ و گریه از توی اتاق حمید؛ پوفی کشیدمو رفتم سمت اتاق.

-بذار من میرم باهش حرف بزنم.

سری برای یاسین تکون دادمو برگشتم پیش علی.

-کی جیغ زد؟

-لیندا... حمید رو...

جملمو ادامه ندادم. پامو تکون میدادم. هی وول میخوردم تا آرام شم ولی نمیشد.

نفس عمیقی کشیدم...

یاسین از اتاق بیرون اومد:

-کیا! قرص آرامبخش داری؟

روی مبل چرخیدمو نگاهش کردم:

-نخوابید؟

سری تکون داد:

-نه. نمیتونه.

از جام بلند شدم و رفتم توی آشپزخونه. یه کشویی رو کشیدم که مطمئن بودم توش قرص و دارو پیدا میشه.

قرص رو پیدا کردم و بهش خیره شدم:

-مال حمیده... شبا از همینا میخورد.

دستش دادمو از آشپزخونه بیرون رفتم. همین که نشستم علی به سمت جلو خم شد:

-بگو چه اتفاقی افتاد؟

-بذار یاسین هم بیاد.

سری تکون داد و تکیشو به مبل زد:

-باشه.

چند دقیقه ای طول کشید تا بالاخره صدای گریه قطع بشه و به دنبالش یاسین بیاد.

وقتی نشست دستاشو توی هم قلاب کرد:

-نمیدونم چی جوری آرومش کنم. خودشو مقصر میدونه...

ل*بو جوییدم. کاش اون حرفا رو بهش نمیزدم.

-خب... کیا منتظرم.

نگاهمو با یاسین رد و بدل کردم:

-از جنگل برمی گشتم... لیندا هم همراهم بود. هر چی حمید رو صدا زدم جوابی نداد... چراغای خونه روشن بود و میدونستم اگه بخواد بره بیرون خاموش میکنه... از یه طرف صدای بلند آهنگ رو از اتاقش میشنیدم. در اتاقش قفل بود. بالاخره شکوندمش ولی....

انگار به حنجرم فشار میارن و نمیذارن صدایی ازم خارج بشه. بلند شدمو به صورتم آب زدم. وقتی برگشتم دیدم علی و یاسین با هم حرف میزنن:

-اخره چرا باید این دو تا جوون رو از هم دور کنن؟

-نمیدونم چی بگم علی آقا... لیندا میترسیده. ولی وضع الان با اون یکی فرقی نکرد.

به اپن تیکه دادمو چشمامو بستم...

-به نظرم ببریمش ایران خاک کنیم. همینجوری تنهاست...دیگه توی غربت نباشه.

-پس منو لیندا هم میایم ایران. خیلی وقته نیومدم.

-کیا! پروازت برای کیه؟

-یه هفته ی دیگه.

-بهتره جلو بندازیم.

بی حرف سرمو تکون دادم...

-پاشیم بریم استراحت کنیم. فردا میرم دنبال بلیط. بلند شید.

چشمامو باز کردم:

-شما برید توی اتاق من. یاسین هم پیش لیندا باشه.

علی مشکوک نگاهم کرد:

-بعد تو کجا؟

از روی جالباسی یه سویشرت طوسی برداشتمو روی تیشرت آستین کوتام پوشیدم:

-من خوابم نمیبره. میرم کنار ساحل.

-خب ما هم میایم.

-شما تازه رسیدی... استراحت باید بکنی.

علی نگاهی به یاسین انداخت. انگار نمیخواست تنهایی جایی برم. یاسین هم به سمت جا لباسی رفت و شال بافتشو برداشت:

-منم میام.

بی حرف از خونه خارج شدم و به سمت جنگل رفتم:

-مگه نگفتی ساحل؟

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم.

-از اینجا راه داره.

کنارم هم قدم شد.

-تاریکه. گم نمیشیم؟

-تا حالا شب نیومدم.

چیزی نگفت و کنارم قدم برداشت. بعد از گذر از بین درختای سر به فلک کشیده؛ صدای برخورد موجها به ساحل به گوش رسید.

به سمتش ساحل رفتیم. بی اراده نگاهی به مغازه انداختم. هنوز چراغاش روشن بود.

کفشمو در اوردمو به دست گرفتم... تک و توک آدما رد میشدن و یا روی شنا نشسته بودن ولی نه برای آفتاب گرفتن!

شاید مثل من دنبال آرامش بودن.

-میخوای بری توی آب؟

-نمیدونم...

زیر ل*ب آروم زمزمه کردم:

-شاید.

-من اینجا میشینم تا بیای.

سری تکون دادمو کفشامو کنارش گذاشتم. سوییشرتو هم روش انداختم. برگشتمو سرمو به سمت دریا گرفتم...

قدم برداشتمو پام خنکا و لرزش شنا رو حس کرد. جلو رفتم که آب تا بالای زانوم اومد.

هر چی توی ذهنم بود؛ انگار که پرکشیده باشن و منو سبک کردن!

برای همین جلو تر رفتمو آب تا روی قفسه ی سینم بالا اومد. خدا رو شکر کردم که مادر و خواهرم سالمن... برای خدا کاری نداره اگه بخواد چون من یا خانوادمو بگیره...

و اگر الان شک داشتم با این اتفاق دیگه ندارم.

منو حمید صبح با هم حرف زدیم. حالش خوب بود... داشت برنامه ی کاریشو باهام در میون میداشت. از هدفایی که داشت.

وقتی من دیدمش پر بود از امید...

ولی..

وقتی برگشتم با چهره ی بی روح و نا امیدش برخورددم... کی باورش میشد این همون حمیدی بود که داشت کاراشو برنامه ریزی میکرد؟

وقتی به خودم اومدم دیدم تا زیر گردن رفتم توی آب.

هوا داشت روشن میشد. برای همین برگشتم. رفتم همون سمتی که یاسین نشسته بود ولی خوابش برده بود.

آروم کنارش نشستمو به طلوع خورشید خیره شدم.

نمازمو قبل اومدن علی خونده بودم برای همین از اینکه خورشید طلوع کنه ؛ خوشحال بودم..

از دیدن این همه زیبایی و آرامشی که از جنس خدا بود.

دلیم نیومد که یاسین این صحنه رو از دست بده. از طرفی هم به خاطر من این جا خوابش برده بود؛ برای همین دستمو روی شونش گذاشتمو صداش کردم:

-یاسین؟!!

-هوم؟

-بلند شو، بریم خونه بخواب.

لای پلکشو باز کرد:

-خونه؟

از جاش بلند شد و با تعجب اطرافشو نگاه کرد. انگار یادش نیومد که چرا اینجا.

-اینجا چیکار میکنیم؟

سری تکون دادمو از جام بلند شدم.

-پاشو بریم خونه.

پشت سرم راه اومد و با دیدن جنگل اتفاقای دیشب یادش اومد:

-آخ... لیندا تنها مونده.

و به قدماش سرعت داد:

-نترسیده باشه؟!

سرمو برگردوندم تا صورتشو ببینم:

-برای چی؟

-تنها مونده آخه.

-علی که بود.

-همو نمیشناسن که!

بی حرف سری تکون دادم و تا رسیدن به خونه حرفی نزدیم.

درو باز کردم و رفتم سمت پله ها تا لباسای نم دارمو عوض کنم. یاسین هم رفت توی اتاق حمید.

به اتاقم که رسیدم در زدم که با شنیدن بفرمایید درو باز کردم:

-سلام. صبح بخیر.

-سلام بهتری؟

آروم سری تکون دادمو به سمت کمد لباسام رفتم. یه دست لباس خونگی مرتب برداشتمو رفتم توی حموم و عوض کردم. بقیه ی لباسام گذاشتم گوشه ی حموم تا بعدا بشورم.

وقتی برگشتم دیدم که علی حاضر و آماده روی مبلا نشستته. روی مبلا رو به روییش نشستم:

-کجا میخوای بری؟

سرشو از توی گوشیش بیرون کشید:

-برم بلیط بگیرم... یاسین رفت حاضر بشه تا منو برسونه.

-آها.

بلند شدمو رفتم آشپزخونه تا چای بذارم. ولی یاسین و علی بلند شدن و رفتن. منم تنهایی صبحونه خوردم.

در اتاق باز شد و لیندا بیرون اومد. یه بلوز آستین سه ربع آبی و شلوار لی... انگار زیر بارونیش پوشیده بود.
شالی که فانتزی دور گردنش انداخته بود رو ؛ حالا روی سرش انداخته بود. شاید برای اینکه ما رو معذب نکنه.
-سلام.

زیر ل*بی جوابمو داد و پشت میز غذا خوری چهارنفره نشست. براش چای ریختمو با مربا و نون بردمو جلوش گذاشتم:

-صبحونتو کامل بخور.

لبخند بی جونی زد:

-اشتها ندارم.

چیزی نگفتمو عقب نشینی کردم و چمدون علی رو که کناری گذاشته بود رو؛ برداشتم و بالا بردم.

بعد هم همونجا موندمو به کارام رسیدم.

برای خودم توی کاغذ خط خطی میکردمو میخواستم یه طرح عالی بزنم. اونم برای خونه ای که قراره با الهه برم زیر سقفش. فقط همین میتونست حواسمو پرت کنم و توی حال نباشم.

سه و چهار ساعتی میشد که توی اتاق بودم که با شنیدن تقی که به در خورد از جام بلند شدم...

صدای تریک تریک استخونم بلند شد و زیر ل*ب آخی گفتم.

دوباره صدای تق تق اومد. پاشدمو به سمت در رفتم تا بازش کنم:

-حالت خوبه؟

به چهره ی بی رنگ لیندا نگاه کردم:

-آره چه طور؟

-صدای آخت اومد. گفتم شاید چیزی شده.

دستمو پشت گردنم گذاشتم:

-نه چیزی نیست. کاری داشتی؟

سری تکون داد:

-علی و یاسین گفتن ناهار نمیان. خودتون بخورید.

فهمیدم که گرسنش. برای همین کنارش زدمو از پله ها رفتم پایین. لیندا پشت سرم قدم ور میداشت و میومد. از توی یخچال سه تا گوجه و تخم مرغ بیرون کشیدم. ماهی تابه رو از توی کابینت برداشتمو روی گاز گذاشتم. روغن ریختم و منتظر شدم تا داغ بشه.

-داری چی درست میکنی؟

بر گشتم تا نگاهش کنم ولی دیدم رفته روی اپن نشسته و پاهاشو مثل بچه ها تکون میده.

نگاهمو ازش گرفتم:

-املت.

گوجه و تخم مرغ رو با هم؛ هم زدم و تفت دادم. لیندا هم حرفی نزد. حالش نسبت به دیروز بهتر بود ولی هنوز بی حال و رنگ پریده به نظر میومد.

زیر گازو خاموش کردم تو پیش دستی املت ریختم. با ریحانی که مامان برام توی بار سفرم گذاشته بود و گفته بود بذار توی فریزر تا شاید استفاده کردی؛ کنار بشقابا گذاشتم.

لیوان و نمک و قاشق رو توی سینی گذاشتمو بردم سمت میز غذا خوری.

وقتی که چیندم بلند شدم تا فلفل بیارم که لیندا صدام زد:

-کجا میری؟

-الان میام.

از توی کشوی آشپزخونه ظرف فلفل رو اوردمو باز نشستم پشت میز و بی حرف شروع کردم به خوردن.

بعد از غذا داشتم ظرفا رو جمع میکردم که لیندا گفت میشوره. از اینکه داشت حال و هواش رو عوض میکرد؛ خوشحال بودم.

چون از طرفی عذاب وجدان داشتم، بابت حرفایی که بهش زدم.

خواستم میز رو جمع کنم که گوشیم زنگ خورد. دست توی جیب شلوارم کردمو بیرون کشیدم. لبخندی روی ل*بام نشست و نفس عمیقی کشیدم:

-سلام...

-سلام، خوبی؟

-خوبم. چه خبر؟ مامانت اینا رسیدن تهران؟

همینطور که با تلفن حرف میزدیم؛ سمت میز رفتمو ظرفا رو به دستم گرفتم.

-آره رسیدن. تو کی میای؟

-بلیطم مال آخر هفتس... ولی همکارام امروز-فردا میان.

ظرفا رو توی سینک گذاشتم که صدای لیندا بلند شد:

-خودم میارم کیا. دستت بنده، اذیت میشی.

-کی بود کیا؟ تو کجایی؟

از آشپزخونه بیرون رفتمو به سمت اتاقم حرکت کردم:

-خونم.

-اون دختره کی بود؟

-یکی از همکارام.

یهویی فهمیدم داره به چی فکر میکنه:

-الهی الان شرایطش نیست برات توضیح بدم؛ وقتی اومدم میگم.

-چیو میخوای بگی؟ همه چیز واضح و روشنه. منو بگو که عذاب وجدان داشتیم در قبالت.

اخمام توی هم رفت. منظورش چیه:

-چی میگی؟

-من...من فکر میکردم دارم در حقت نامردی میکنم ولی تو خودت اینکاره ای...

و تلفن رو قطع کرد... من که کاری نکرده بودم ولی منظورش از نا حقی چی بود؟

شمارشو گرفتم ولی جوابی نداد. باز و باز هم....

کلافه گوشی رو، روی عسلی گذاشتمو روی تخت نشستم. چرا همه چیز توی هم شده؟

انگار همه دست به یکی کردن تا به من فشار بیان.

توی سالن فرودگاه بودیم. یه ربعی شده بود که رسیدیم. مامان و کمند گفتن میان دنبالمون.

از خستگی روی صندلیا نشسته بودمو با چمدونم ور میرفتم.

یاسین و علی هم در مورد برنامه هاشون صحبت میکردن. پرواز هممون افتاد به هفته ی بعد...

کارای دفن و این هاهم تموم شده بود. چون زود تر از خودمون حمید رو فرستادیم.

یه فکر به ذهنم رسید و به سمت سه تاشون برگشتم:

-میگم شاید بیرون منتظرن؟

علی سری تکون داد و از جاش بلند شد:

-باشه. پس بریم.

چهار تایی بلند شدیمو از سالن فرودگاه بیرون رفتیم. از بی خوابی توانی توی پاهام نبود و به زور راه میرفتم.

همین که پامون جلوی ورودی رسید؛ گوشیم زنگ زد. وقتی درش اوردم دیدم افراس.

-سلام.

-سلام. ما رسیدیم. جلوی ورودی پارک کردم راحت تر باشید.

-ممنون. زحمت شد.

-خواهش میکنم. منتظریم.

تماش رو قطع کردم و به همراه بقیه خارج شدیم. با دیدن یه پراید سفید که فلش میزد؛ به سمتش رفتیم.

در ماشین باز شد و کمند و افرا و مامان پیاده شدن.

مامان بغلم کرد و شروع کرد به احوال پرسیدن. با کمند هم دست دادمو از افرا تشکر کردم که اومده.

علی و یاسین و لیندا هم سلام و احوال پرسی کردن. با حرف یاسین همه به سمتش برگشتن:

-فکر نکنم همه جا بشیم.

نگاه افرا روی لیندا نشست:

-نمیدونستم چند نفر میان!

-منو کیا با هم میشینیم.

به کمند نگاه کردم:

-فکر خوبیه.

یاسین هم ادامه داد:

-خانوم کریمی. هم جلو بشینن.... منو لیندا هم با هم. علی هم وسط میشینه!

درمونده نگاهی به ماشین انداختم. همین که تا اینجا غش نکرده بودم خیلی بود. به سمت ماشین روانه شدیم. کمند بغل من نشست ، علی هم سمت راستم. لیندا و یاسین هم با هم. مامان هم تک جلو نشست و افرا هم راننده. چمدون آن چنانی هم نداشتیم ولی من سوغاتی گرفته بودم ؛ برای همین مال من از همه بزرگ تر بود. اونم توی گاو صندوق گذاشتیم.

افرا زیر ل*ب بسم اللهی گفت و ترمز دستی رو خوابوند. دور زدو به سمت بزرگراه راه افتاد. حدود نه صبح بود که رسیدیم. همه خونه ی ما اومدن و افرا هم با اصرار مامان موند. قرار بود دو تا اتاق رو زنونه مردونه کنن.

برای همین اتاق خودمو که بزرگتر بود؛ به مامان اینا دادمو خودمون هم توی پذیرایی خوابیدیم.

چون نمیشد توی اتاق خانوما رفت. همین که روی تشت خوابیدم؛ از حال رفتم.

با سر و صداهایی که اطراف میومد شدم ولی چشمامو باز نکردم:

-چرا کیا اینقدر میخوابه؟

و در ادامش صدای علی که جواب مامان رو میداد:

-خیلی خستس... چند روزه نخوابیده.

-بذار بیدارش کنم بره توی اتاق بخوابه.

آروم لای پلکمو باز کردم:

-مگه میذارید بخوابم که بیدارم کنید؟

مامان لبخندی زد . بلند شدمو توی جام نشستم:

-سلام.

-سلام به روی ماه نشستت.

تک خنده ای کردم:

-بذار بلند شم بعد...

علی از کنارمون بلند شد و رفت.

-برم صبحونتو آماده کنم.

سری تکون دادم. رخت خوابمو جمع کردم و بردم توی اتاق. به عادت همیشه رفتم توی آشپزخونه تا سرکی بکشم ولی با دیدن خانوما عقب گرد کردم و به سمت پذیرایی رفتم.

همین که نشستم کمند افتاد به جونم:

-کیا.. این لیندا کیه با خودت آوردی؟

اخمی کردم و سرمو سمتش برگردوندم:

-من نیوردم که.. یاسین آورده.

-ینی با تو کاری نداره دیگه؟؟؟

رومو ازش گرفتم:

-فعلا تو کارش داری...

-آخه مامان داشت سکت میگرد...

با اخم برگشتم سمتش و حرفشو قطع کردم:

-ینی چی؟

دستشو جلوی دهنش گرفت:

-هیچی... هیچی! ببخشید.

از کنارم بلند شد و رفت. کلافه دستی توی موهام کشیدم. یاد الهه افتادم. دیگه جواب تلفنم نمیداد. برام خیلی عجیب بود که چرا این رفتار رو داره!

ولی میدونستم امروز میدیدمش. چون همه امروز برای مراسم یادبود حمید جمع میشدن و علی گفته بود تا همه ی همکارا شرکت کنن.

بعد از صبحونه همه آماده شدیم که بریم. مامان هم گفت نیاد و کار داره. برای همین خونه موند. کمند هم رفت خونه ی افرا تا با فریده درس بخونه.

منو علی و یاسین و لیندا و افرا سوار ماشین شدیمو به سمت بهشت زهرا رفتیم.

توی راه چشمامو بستم تا کمی از خستگیم رفع بشه.... لیندا هم با افرا حرف میزد و تا اینجا متوجه شدم که با هم دوست شدن!

علی هم هر از گاهی توی بحثشون شرکت میکرد و یاسین میخواست منو توی جمع بکشه تا از خودم بیرون بیام.

ولی با دیدن چشای قرمزم پشیمون شد و کنارگیری کرد.

صدای ویالون بلند شد و در ادامش چشمای من باز:

-تو خلوتم پا بذار ، بذار بشکنم

بذار با فکرت حس عاشقی بمیره، تا دل بکنم

باید بگذره ، تا یادم بره

مقصر تموم لحظه های بی کسیم خود منم

ببین زخممو ، هنوز مونده جاش

هنوز روی قلبم از تو یادگاریه ، هوامو داشته باش

دلم پیشته ، خب این نمیشه که

تو غرق زندگیتوو، دلم هنوز توی عشق و گریه هاته

نگاهمو به دور دستا انداختم... دلیل گوش دادن این آهنگ چی میتونست باشه؟ ینی افرا از کسی جدا شده بوده؟

چی باعث میشد که این رو گوش بده؟

-بعد چند سال اتفاقی دیدمت، انگار یکی پاهامو پابند زد

با یه بچه رد شدی، که خیره شد به من یه لبخند زد

اتفاقی دیدمش، چقد شبیه تو مثل ماهه

سهم من سکوت و، ادامه ی مصیر این راهه

بی تو لحظه های من نمیگذرن اصن

عطر تو هنوز مونده روی پیرهنم

خوب ببین منو، وقتی میشکنم

میشکنم ولی یه لحظه دل نمیکنم

دلیلش هر چی باشه؛ به دل من خیلی نشست... انگار همین حس رو داشتم. انگار از یکی گله داشتم!

چیزی که حس می کردم الان دارم بهش نزدیک میشم و همین منو میترسوند!

انگار میخواستم آماده بشم برای رو به رو شدن باهش.

-بعد تو نمیدونی دلم چه حالیه

بارونی و عطرش این حوالیه

هوا عالییه، جات خالییه

تو چه میدونی دلم الان چه حالیه

بعد چند سال اتفاقی دیدمت، انگار یکی پاهامو پابند زد

با یه بچه رد شدی، که خیره شد به من یه لبخند زد

اتفاقی دیدمش، چقد شبیه تو مثل ماهه

سهم من سکوت و، ادامه ی مسیر این راهه

ماشین ایستاد.... همگی پیاده شدیم. چشمم به سرزمین سراسر خاکی افتاد...

آخر هممون همین خاکه! چرا پس اینقدر طمع داریم؟

نفسی کشیدمو به قبرای کنده شده خیره شدم!

قبرایی که تا یه هفته ی دیگه مطمئنن پر خواهد شد...

به سمت مقبره ی حمید رفتیم. یه سریا اومده بودن و زیر چتری که از آفتاب دور نگهشون میداشت ؛ انگار که
قایم شدن!

تا متوجه ما شدن از روی صندلیا بلند شدن و سلام و تسلیت گفتن.

از همون اول؛ یه راست به سمت حمید رفتمو دستمو روی نوشته های رو قبر کشیدم.

فاتحه ای خوندمو بلند شدم، که همون موقع الهه رو دیدم که به من نگاه میکرد.

دلتنگ خواستم به سمتش برم ولی با دیدن چیزی؛ سر جام خشک شدم.

نا باور اخمام توی هم رفت... به مردی که کنارش ایستاده بود و جیک تو جیک هم بودن؛ نگاهی انداختم...

شاید برادرش باشه!

با همین یه جمله خودمو آرام کردم.

با نشستن دستی روی شونم برگشتم و توی آغوش مهدی فرو رفتم:

-خوبی مهندس؟

عقب کشیدمو به صورتش خیره شدم:

-خوبم... خوبی؟ یاسمن خوبه؟

سری تکون داد:

-خوبیم... یاسمن دیگه با من زندگی میکنه.

گنگ نگاهش کردم:

-منظورت چیه؟

-جدا شدیم!

-طلاق گرفتین؟

-آره.

-آخه برای چی؟

ل*بشو گاز گرفت.

-از اولم زن زندگی نبود. میخواست بره! تا الانم به زور نگاهش داشته بودم.

-متاسفم.

سری تکون داد:

-مهم نیست... خوشحالم که یاسمن الان پیشمه!

متقابلا لبخندی زد. پیش علی برگشتم و کنارش ایستادم. حسابی برای حمید سنگ تموم گذاشته بود...

نمیخواست تنهانش بذاره!

آخرای مراسم بود که فرصتی پیدا کردم پیش الهه رفتم.

اونم تنها به درختی تکیه زده بود و داشت به قبرای خالی نگاه میکرد:

-هنوز منظورت رو نفهمیدم.

یهویی برگشت و با دیدن من روشو ازم گرفت:

-کدوما؟

-عذاب وجدان... نا حقی... نا مردی!

دستشو بغل گرفت:

-امروز بهت زنگ میزنمو خبر میدم.

کلافه از این که نگاهم نمیکنه کمی صدامو بالا بردم:

-نگام نمیکنی؟

-چیزی نداری که نگاهت کنم! مثل همیشه ساده ای.

حس کردم قلبم فشرده شد... چرا این رو گفت؟ مگه سادگی بده؟

-نمیفهممت... خیلی عوض شدی...

دستشو به منظور برو بابا توی هوا تکون داد و ازم فاصله گرفت.

وقتی رفت لیندا پیشم اومد:

-الهه این بود؟

بی حرف سری تکون دادم:

-نمیخوام دخالت کنم ولی کیا...

به صورت مرددش خیره شدم:

-حرفاتونو شنیدم... فکر نکنم امروز خبر خوبی بهت بده!

-من حسابی گیج شدم... تو از چیزی خبر داری؟

-خبر نه... ولی میتونم حدس بزنم... از روی رفتارش. اون پسره رو دیدی؟

-اره.... برادرشه.

-خودش گفت؟

مکت کردم... نه خودش نگفت... ولی من نمیتونستم کس دیگه ای رو تصور کنم.

-نه.

-برادرش نیست.

به الهه نگاه کردم... هنوز کنار همون مرد ایستاده بود.

-جز برادرش کی میتونه باشه؟

به سنگ ریزه های جلوی پاش نگاه کرد:

-امروز مشخص میشه. فقط باید قوی باشی.

به جلوم خیره شدم. چی قرار بود بشه که ازم میخواست قوی باشم؟

الیه چی میخواست بهم بگه که نمیشه رو در رو گفت؟؟؟

اینقدر توی خودم بودم که نفهمیدم چیجوری مراسم تموم شد و برگشتیم خونه!

ساعت حدودای دو بود. نمازمو خوندمو کمک کردم تا سفره چیده بشه.

افرا هم کمکم کرد و ظرفا رو چید.

-کیا!؟ مادرا!؟

به سمت آشپزخونه رفتیم:

-جانم بانو؟

-میگم برو ماست و دوغ بگیر... سفره خالی نمونه.

-چشم. الان میرم.

لباسام تنم بود؛ چون وقتی اومدیم دیگه عوض نکردم، برای همین از خونه زدم بیرون و رفتم سر کوچه که یه سوپر مارکتی بود.

سلامی به فروشنده کردم از توی یخچال مغازه؛ دوغ و ماست برداشتم. یه پفک هم خریدم. چون میدونستم مامان خیلی دوست داره.... میخواستم کمی ذوق کنه!

توی این سه ماه دوری دلم برای هر شادی کوچیکش تنگ بود.

حساب که کردم؛ از مغازه خارج شدمو به سمت خونه رفتم.

وسطای راه بودم که تلفنم زنگ زد و با دیدن شماره ی الهه، جوابشو دادم:

-بالاخره زنگ زدی؟

-میخوام حرفامو بزنی. خوب گوش کن.

-بگو.

-توی این مدتی که همکار بودیم؛ خیلی به هم نزدیک شدیم. هیچوقت نمیخواستم ناراحتت کنم یا بازیت بدم. ولی کیا حق بده! تو اینقدر خوب بودی و خوبی میکردی که نمیتونستم بهت بگم. همه چیز خیلی اتفاقی شد.

-چیو بگی؟ چی اتفاقی بود؟ این حدودا یه سال؛ یهویی بود؟

-ببین کیا... روزای خوبی بود! تو هم خوب بودی... ولی نه اونی که من میخواستم. من قراره با یکی دیگه نامزدی کنم. کسی که دوستش دارم و براش هر کاری کردم و میکنم.

به در خونه رسیدم. درو باز کردم:

-نامزد؟

-اون پول داره! میتونه منو خوشبخت کنه. زندگی ایده آلی داره. استاد دانشگاهم هست. منو میبره کشورای خارجه... خونه داره... ماشین داره! از همه مهم تر... منو میخواد!

از پله ها بالا رفتم و هر قدم که بر میداشتم؛ دیگه اکسیژنی پیدا نمیکردم. داشتم خفه میشدم ...

پشت در سر خوردم... صدام بلند نمیشد ولی اون همچنان ادامه داد:

-من نمیتونم با پسری که همیشه از خودش میگذره و سادس زندگی کنم.... چون زندگی من ثابت نیست! نمیخوام فقیرانه زندگی کنم! خودمو با افکار قدیمی و سنتی وقف بدم! امید وارم بفهمی کیا! در کم کنی... دیگه هم منو نمیبینی... این جوری برای تو هم بهتره!

و صدای بوقی که از اتمام این مکالمه بلند شد... اتمام این رابطه... اتمام این حس... عشق... حسای خوب... و شاید حتی جون من!

مات شده به رو به روم خیره بودم... بازنده ی این بازی من بودم! کسی که خونه نداشت... استاد نبود... ماشین نداشت... فقیر بود! ولی عاشق بود!

برای این عشق هر کاری میکرد...

یه قطره اشک روی صورتم چکید... قصدش خورد کردنم بود! بازی با من! کسی که به قول خودش سادس! پس دلیل حرفای افرا این بود! که با منم مثل قبیلیا بازی میکنه و میره....

میگفت خوبیمو میدید... پس چرا بدی کرد؟ از همون اول نگفت؟ چرا؟؟؟

در خونه باز شد و پشتبندش صدای افرا:

-کیا؟ حالت خوبه؟

از جام بلند شدم ولی نزدیک بود باز بیوفتم که دستمو به نرده گرفتم:

-کیا!

جیغ افرا که بلند شد؛ همه اومدن دم در... عین آدمای م*س*ت و خ*م*ا*ر دستمو به درگاه گرفتم که همه عقب رفتن. داخل که شدم؛ رفتم توی اتاقمو درو قفل کردم!

شاید هم؛ همه رو پشت درش زندونی!

تفه ای به در خورد ولی من بی توجه روی تختم نشستم.

-کیا؟ مادر درو باز کن... چی شده آخه؟

-...

-آقا کیا!؟

-...

توی افکار خودم قوطه ور بودم. تمام این یه سال رو بالا و پایین میکردم. تازه حسای ضد و نقیض خودمو الهه به چشمم میومد. از همون اول دوری میکرد. ولی یه جاهایی هم دل بود!

ینی من اجبارش کردم که نتونست بگه؟ یا هدفش از اول همین بود؟

یه ربعی که گذشت؛ صدای لیندا به گوشم رسید:

-زنگ زد؟

ل*بام از هم باز شد:

-زنگ زد.

-کیا... خانوادت نگرانن.

-...

-کیا!؟

دستمو روی موهام کشیدم. راست میگفت ولی شرایط روحی من جوری نبود که تظاهر کنم هیچی نشده. من توی این یه سال بازیچه بودم:

-هیچ کس چیزی نپرسه؟! باشه؟

فوری جوابمو اد:

-باشه...

کیلید رو چرخوندمو قفل رو باز کردم. ولی پشت در سر خوردمو همونجا نشستم.

یاد حمید افتادم... منم تجربه کردم!

ولی لیندا به دروغ میگفت... اما حرفای الهه!

-خدا چرا باید اینجوری بشه؟ حکمته؟ اگه حکمته خوبیشو نشونم بده! نمیتونم این همه درد و فشارو تحمل کنم!
خودت کمکم کن.

نفسی گرفتم... نمیدونستم چی باید بگم.. برای خانوادم هیچ توضیحی نداشتم.

برای مادرم از چی بگم؟

از دختری که قرار بود به زودی با هم ازدواج کنیم و حالا به هم خورده؟

و تنها کسی که ضربه دیده خود من بودم؟

از حسایی بگم که از داشتنش لذت میبردیم و حالا خاکستر شدن؟

تقه ای به در خورد:

-مادر؟ پیام تو؟

خودمو کنار کشیدمو از جلوی در کنار رفتم. در بی هیچ صدایی باز شد و مامان داخل شد.

کنارم روی زمین نشست و دستشو به پاهاش گرفت. میدونستم درد داره. ولی جلوی من آخ نمیگفت.

میدونست ناراحت میشم اما وقتی خودداری میکرد؛ بیشتر خودمو مسئول این دردا میدونستم.

-لیندا برام تعریف کرد.

نپرسیدم چی رو... لیندا قبلا با یکی همین کارو کرده بود. پس میدونه چه بلایی سرم اومده.

دست مامان بالا اومد و روی گونم نشست:

-این چشما نباید بباره... تو قراره مرد این خانواده باشی.... باید محکم باشی.

دستم روی دست ظریفش نشست:

-قوی میشم. ولی الان نمیتونم. با خودم درگیرم... از این که گذاشتم باهام بازی کنه؛ حرصیم.

-کیا! دیگه گذشته. نمیگم خوب بود ولی این به تجربه شد. خودت قبول نداری؟

نفسمو بیرون دادم:

-نمیدونم. نمیتونم فکر کنم. دلم میخواد از اینجا دور باشم.

-نمیخوام اینو بگم ولی برای خودت بهتره.

منتظر نگاهش کردم. میدونستم تردید داره:

-دیگه نیا اینجا. تا آخر پنج سال ؛ توی لندن بمون.

گنگ نگاهش کردم:

-تمام زندگی من اینجاست...

-کیا برو. دور باش... خودتو بساز. هر وقت آماده ای برگرد. باشه؟

-شما ها چی؟ اگه به خاطر منه... من میتونم کنار بیام.

-معلومه به خاطر توعه. ولی باید دور باشی تا بتونی خودتو کنترل کنی. تقصیر منه که تو رو راهنمایی نکردم. اگه از همون اول همراهت بودم دیگه ...

-ساده لوح و بی تجربه نمیشدم؟! شما دیگه اینو نگو.

-اگه نگران مایی... خونه ی افرا اینا بالاش خالیه... میتونیم اونجا بشینیم.

نگاهی به در و دیوارا انداخت و ادامه داد:

-اینجا رو میفروشیم.

-بانو؟!

-کیا گوش کن به حرفام. خواهش میکنم. نمیخوام این موقعیت رو به خاطر ما از دست بدی. نمیخوام مانع بشیم.

سرمو زیر انداختم... حرفای مامان مثل همیشه روم تاثیر میذاشت و نمیتونستم نه بگم.

ینی با رفتنم میتونستم خودمو بسازم؟

-میذارم بیشتر فکر کنی..

از کنارم بلند شد و از اتاق رفت...

و من موندم و حجم فکراییی که به سمتم قوطه میخوردن!

شب شده بود. علی و افرا رفته بودن خونه ی خودشون... یاسین و لیندا هم میخواستن برن هتل ولی مامان نداشت.

کمند هم خونه ی افرا مونده بود. چون امتحان داشت و میخواست از همونجا بره دانشگاه.

دور سفره نشسته بودیم.

تمام ذهنم؛ دور و حول حرفای مامان و الهه میپیچید.

وقتی یاد حرفاش میوفتادم؛ دلم میخواست خودمو به جایی برسونم و حسرت گذشته رو به جونش بندازم.... چیزی

که میتونستیم با هم داشته باشیم و خرابش کرد.

حرفای مامان هم باعث شده بود، بیشتر به این قضیه فکر کنم.

که برم و زمانی بیام که قوی شدمو میتونم هر چی که کم تر از اون مردی که الهه ازش حرف میزد؛ کامل کنم.

دست یاسین روی پاهام نشست:

-تو فکری. چی شده؟

مردد به مامان و لیندا نگاه کردم. ینی یاسین از چیزی خبر نداشت؟

پوفی کردم سعی کردم صورتمو بی تفاوت نشون بدم:

-دارم فکر میکنم که چه کارایی باید انجام بدم.

-من یه فکری دارم.

قاشقی دهنش گذاشت و شروع کرد به خوردن:

-خانوم کریمی؛ واقعا ممنون... خیلی وقت بود غذای ایرانی نخورده بودم.

مامان لبخندی به روش پاشید:

-خواهش میکنم پسرم. نوش جونت.

رو به یاسین کردم:

-چه فکری؟

-این شرکتی که داریم تاسیس میکنیم... تو هم شریکمون شو.

متعجب نگاهش کردم:

-منظورت چیه؟

-تو استعدادشو داری... توش میتونی خیلی پیشرفت کنی.

-آخه من چیزی از کارتون نمیدونم.

-زیاد سخت نیست. واردات و تولید. یه نظارت ساده!

-چرا این پیشنهاد رو دادی؟

دستشو روی شونم گذاشت:

-هم به خاطر رفاقت... هم استعداد و لیاقت!

ضربه ای به شونم زد:

-میذارم به عهده ی خودت ... فکراتو بکن.

چشمکی زد و مشغول غذا خوردن شد. با فکرای در هم غدامو خوردمو توی جمع کردنش هم کمک.

5 «سال بعد»

-قربان... برگه های شرکت های قرار دادی رو، توی کشوی میز کارتون گذاشتم. خیالتونم بابت رفتن راحت باشه. همه ی کارا با برنامه ریزی که انجام دادید؛ پیگیری میشه.

سری برای منشی تکون دادمو سوار آسانسور شدم. دکمه ی پارکینگ رو زدم.

همین که در بسته شد؛ چشمامو روی هم گذاشتم و به موسیقی بی کلامی که پخش میشد؛ گوش دادم...

برای چند ثانیه ای ذهنم از هر دقایقه ای پاک شد ولی با اعلام طبقه؛ اخمام توی هم رفت.

از آسانسور بیرون اومدم. سوار ماشینم که شدم؛ پنجره ها رو دادم پایین و به سمت خونه ی یاسین رفتم. چون مهمونی گرفته بود و اصرار داشت که حتما حضور پیدا کنم.

توی راه به این 5 سال فکر کردم.

اصرار های مامان برای رفتنم و شراکتی که بین منو یاسین شکل گرفت. و شرکتی که الان برای خودم داشتم و به جایگاهی که باید میرسیم؛ رسیدم...

و حالا وقت برگشت بود.

جلوی خونه که رسیدم بوقی زدم که نگهبان درو باز کرد و سلامی داد.

ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم. دستی روی کتم کشیدم و به سمت ساختمون رفتم.

در رو باز کردم و به یاسین که گرم صحبت با لیندا بود؛ سلام کردم:

-سلام.

برگشت و تا منو دید به سمتم اومد:

-سلام...دیر کردی.

با دستش به کمرم کوبید:

-خودتم میدونی سرم شلوغه. کارا رو داشتم میسپردم تا مشکلی در نبودم؛ نباشه.

خنده ای کرد و دستشو به سمت لیندا گرفت:

-به نظرت در غیاب تو؛ کسی میتونه نافرمانی کنه؟

لیندا جلو اومد و سلامی کرد:

-من خشن نیستم که ازم بترسن.

همگی خندیدیم....

-راستی کیا.. یاسین این مهمونی رو برای گود بای پارتی تو گرفته!

ابروهامو بالا انداختم:

-آره یاسین؟

-به هر حال باید بدرقه بشی یا نه؟!

لبخندی زدم:

-دلم براتون تنگ میشه... این موفقیت رو بعد از خدا به تو میدونم.

-این لیاقت و استعداد خودت بوده! خودت به اینجا رسیدی. من کاری نکردم.

هیچی نگفتمو به مهمونا نگاه کردم. بیشترشون همکارا و کارمندای شرکت بودن.

یاسین منو به سمت میزی هدایت کرد و چاقویی به دستم داد:

-کیک رو ببر.

خنده ای کردم و چاقو رو از دستش گرفتم:

-برای رفتنم خوشحالی میکنی؟

-کیکو ببر که خیلی وقته انتظارشو کشیدم.

به کیک روی میز نگاه کردم... طرح ساده ای داشت... تمام سطحشو شکلات پوشونده بود و روش رو با خامه تزیین

کرده بودن.

-ممنونم.

نوک تیزی چاقو رو فرو کردم شروع کردم به قسمت کردنشون.

لیندا هم کنارم ایستادو بشقاب و چنگال های پلاستیکی رو میچید و به بقیه کیک میداد.

بعد از اتمام مهمونی ؛ توی سالن همراه با یاسین و لیندا نشسته بودم...

دلَم براشون تنگ میشد. میدونستم که دیگه برنمیگردم و ممکنه دیگه نبینمشون.

بعد از حمید ؛ لیندا عوض شده بود... حتی دینشو هم عوض کرده بود!

یاسین حسایی حمایتش میکرد.

لیندا توی شرکت من بود... وقتی که من نبودم؛ نظارت میکرد و نمیداشت کارا خراب بشه.

الان هم کل شرکت رو بهش سپرده بودم و داشتم برمیگشتم ایران!

برمیگشتم به خونه!

یا شاید هم به زندگی...

زندگی ای که 5 سال پیش متوقفش کردم باز میخواستم شروعش کنم.

فقط با یه شخصیت جدید...

دیگه اون پسر ساده ی دنیا ندیده نبودم!

دیگه زود اعتماد نمیکردم...

نمیداشتم کسی ؛ من یا نزدیکانمو رنج بده و باعث ناراحتیشون بشه!

با صدای یاسین به خودم اومدم:

-مطمعنی؟

-چیو؟

-که برگردی... برگشتنت درسته؟

-من 5 سال زحمت کشیدم تا بتونم برگردم.

سری تکون داد و بعد از مکثی جوابمو داد:

-فقط... آتیش انتقام خودتو هم میسوزونه.

ل*بامو روی هم فشار دادم:

-من نمیخوام انتقام بگیرم.

با این جواب من؛ لیندا هم به حرف او مد:

-پس چرا میخوای برگردی؟

برای لحظه ای سست شدم... چرا میخواستم برگردم و این همه کار و تلاشمو ول کنم؟

بازم ادامه داد:

-بگو! مگه نمیخوای نشونش بدی که اشتباه کرده؟

-من برای خانوادم برمیگردم.

یاسین به لیندا اشاره کرد که ادامه نده:

-کیا..

-آره... شاید هم دلیل دیگه ای داشته باشم... هنوز یادمه که چه طور منو با بی انصافی روند... یادمه با من و

احساسم بازی کرد... ولی اونقدر بچه نیستم....

یاسین کنارم نشست و دستشو روی شونم گذاشت:

-امیدوارم بازم ببینیمت.

لبخند بی جونی زدم... با این حرفش میخواست موضوع رو ببندد تا دلخوری ای دم آخری، پیش نیاد.

دستم رو دستش گذاشتم:

-منم.

-چمدونتو آوردی؟

سری تکون دادم:

-آره... توی ماشینه. چون پروازم برای سه ی صبحه... گفتم یه سره میرم.

سه تایمون به ساعت نگاه کردیم... فقط دو ساعت وقت داشتم.

-بلند شو بریم بخوابیم.

لیندا هم در ادامه ی حرفش گفت:

-یه ساعت دیگه بیدارت میکنم. فرودگاه به اینجا زیاد دور نیست.

شرمنده از جام بلند شدم:

-مهمون بودم ؛ شدم زحمت.

یاسین که پشت سرم میومد؛ جوابمو داد:

-پس زودتر بخواب تا شرت کم شه.

بی جواب گذاشتمشو به سمت پله ها حرکت کردیم... در یکی از اتاقا رو باز کرد:

-پس یه ساعت دیگه هممون میریم فرودگاه.

-باشه... فقط یه کاری دارم برات.

وارد اتاق شدیم و روی تخت نشستیم:

-بگو.

-ماشین رو بده به لیندا. اگه نخواست هم بفروش...

به چهارچوب درگاه تکیه داد:

-همون ماشینی که... با حمید خریدی؟

-حمید همیشه پشتش میشست. من پیاده میرفتم.

سرشو زیر انداخت:

-فکر میکنم خیلی خوشحال بشه.

از اتاق خارج شد و درو بست... لبخندی روی ل*بم نشست...

اگه من با این خانواده آشنا نمیشدم؛ مسلماً توی غربت میپوسیدم...

-خدایا ... حکمتتو شکر!

دستمو روی پیشونیم گذاشتم... از استرس بود... یا شاید هم هیجان! نمیتونستم لحظه ای چشم روی هم بذارم....

نفسای عمیقی میکشیدم تا از التهاب وجودم کم کنم. کم کم از این که تصمیم گرفتم برگردم؛ پشیمون شدم...

ترس از روبه رو شدن؛ لحظه ای منو به حال خودم نمیداشت.

نمیدونم... حس میکردم وقتی برم ؛ غریبه باشم.

با خانوادم... با دوست و همکارم... شاید هم با افرا...

ینی الهه در چه وضعیه؟ هنوز با همسرش زندگی میکنه یا جدا شده؟

اگه جدا شده بود چه فرقی به حال من میکرد؟

ینی میتونستم ببخشمش؟

سرمو تکون دادم... من داشتم به چی فکر میکردم؟ به کسی که توی این 5 سال ادعا میکردم فراموشش کردم و کاری بهم ندارم؟

از روی تخت بلند شدمو به روشویی که توی اتاق بود؛ رفتم.

شیر آب رو باز کردم شروع کردم به وضو گرفتن.

تنها کاری که میتونست آرومم کنه و بهم آرامش بده...

با دستمال کاغذی دستمو خشک کردم روی سجاده ای که از قبل پهن کرده بودم؛ ایستادم.

الله اکبر رو که گفتم؛ از مرز زمین گذشتمو به گفت و گو ی خودم به خدا گوش دادم....

تقی به در خورد و به دنبالش صدای لیندا:

-کیا؟! بیداری؟

با صدای گرفتم جوابشو دادم:

-بیدارم.

در با صدای آرومی باز شد و لیندا رو پشتش دیدم:

-نخوابیدی؟

دستمو روی صورتم کشیدم:

-نتونستم.

ل*بشو گاز گرفت و از پشت در فاصله گرفت:

-بیا به چیزی بخور؛ میخوایم بریم.

سرمو تکون دادمو از جام بلند شدم... از پله ها که پایین اومدم؛ نگاهی به ساعت انداختم...

-یک و نیمه...

-آره . گفتمم زود تر بیدارت کنم تا دیرت نشه.

تشکری کردممو به سمت آشپزخونه رفتم:

-بشین تا یاسین رو صدا کنم.

-من بیدارم.

چشای قرمزشو با دستش فشار داد... کنارم اومد و صندلی رو کشید و روش نشست.

-پس یه چای بریزم...

سرمو بلند کردم:

-نیازی نیست... بریم حاضر شیم.

-شکم خالی که نمیشه.

-یه کاریش میکنم.

بی حرف از آشپزخونه خارج شدن و رفتن تا آماده بشن. منم چون همون لباسای مهمونی و سرکارم تنم بود؛ عوض نکردم.

وقتی که آماده شدن ؛ به سمت در خروجی عمارت رفتمو سوار ماشینم شدم. اونا هم پشت سر من؛ بدون ذره ای سر و صدا، سوار شدن و من به سمت فرودگاه روندم.

-شماره ی پرواز 216 به مقصد دبی ، در حال بارگیری می باشد.

نگاه از تابلوی رو به روم گرفتمو به یاسین دوختم... جلو اومد و منو بغل کرد:

-دلم برات تنگ میشه... زنگ بزنی.

ازش جدا شدم:

-حتما...

نگامو به لیندا دوختم:

-این یاسین رو اذیت نکن... جواب مثبت رو بهش بده.

لیندا به یاسین خیره شد:

-خیلی وقته مثبت دادم.

یاسین مات شده به لیندا نگاه کرد:

-شوخی میکنی؟

دستم روی شونش گذاشتم:

-پس مبارکه!

-شماره ی پرواز 216 به مقصد دبی ، در حال بارگیری می باشد.

ازشون فاصله گرفتم:

-خوشبخت بشین!

دستی تکون دادمو رومو ازشون برگردوندم...

وقت رو به رو شدن رسید...

تمام مدت که توی هواپیما بودم؛ به این فکر میکردم که عکس العمل خانوادم و بقیه چی جوری میتونه باشه؟

تمام احتمالات رو در نظر گرفتم... برای همین چیزی از سفر توی هوا نفهمیدم.

وقتی به فرودگاه رسیدم؛ ساعت حدودای دوازده ظهر بود.

از قبل هم نه به مامان و نه به کمند و کسی خبر نداده بودم که دارم بر میگردم.

و یه جورایی سوپرایز حساب میشد.

اول کاری به ماشین گرفتمو به سمت شرکت رفتم تا یه سری به علی بزنم.

اگه این شرکت و صاحبش نبود؛ شاید من به موفقیتی که الان بهش دست یافتم؛ نمیرسیدم.

نگاهم روی خیابونا و آدما در حال رفت و آمد بود... توی این 5 سال تغییر آنچنانی ای به چشمم نمیومد.

وقتی خواستم از ماشین پیاده بشم به راننده گفتم که تا نیم ساعت دیگه بر میگردم و منتظرم باشه.

از پله ها بالا رفتم و در مربوط به مدیر و نقشه کش ها رو باز کردم.

فکر میکردم تا سرمو بلند کنم ؛ افرا رو ببینم.

اما با دیدن یه دختر نسبتا جوون و 20 ساله جا خوردم... جلو تر رفتم که متوجه حضور من شد:

-بفرمایید. با کی کار داشتید؟

-آقای قدیری هستن؟

-نه. ولی الاناس که برسن.

مکت کردم:

-خانوم مولایی و یا آقای احمدی چه طور؟

-خانوم مولایی؟ آها همونی که بچه ی کوچیک داره... نه بعد از بچه دار شدنشون دیگه نیومدن سر کار. آقای احمدی هم...

دیگه بقیه ی حرفاشو نشنیدم... بچه داشت؟ الهه؟

-سلام کیا!

سر چرخوندمو با چهره ی بشاش علی رو به رو شدم.

-سلام علی.

جلوتر اومد و منو توی آغوشش گرفت:

-بی خبر اومدی... چرا نگفتی که داری میای؟

-خواستم غافل گیری کنم.

دستشو پشت کمرم گذاشت و به سمت اتاقش راهنمایی کرد:

-تعریف کن ببینم. چه خبر؟ یاسین خوبه؟

-شکر. اونم خوبه... توی عروسی افتاده... لیندا قبول کرده!

چشماشو گرد کرد:

-جدی؟ بالاخره جواب مثبت رو داد؟

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم... بعد از یه سری صحبت و این حرفا ازش جدا شدمو خداحافظی کردم.

تا برسم خونه؛ به این فکر میکردم که الهه به خوشبختیش رسیده!

شاید من پاسوز اون شدم ولی دیگه نباید بهش فکر کنم... اون الان یه خانواده ی کامل داره!

یه بچه که نمیدونم دختره یا پسر...

و یه همسر خوب! که از منم بهتره...

سرمو تکون دادم تا از فکر و خیال بیرون بیام. همون لحظه هم کمند با یه پسری از طرف مقابل نزدیک میشد.

متعجب به راننده گفتم جلوی خونه نگه داره.

از ماشین پیاده شدمو چمدونمو کنارم گذاشتم... همین طور که داشتم با راننده حساب کتاب میکردم؛ به طرفشون نگاهی انداختم...

نوع رفتار پسره نشون نمیداد مزاحم باشه. اخمی روی صورتم نشست و کمی جلوتر رفتم. سر کمند بالا اومد و با دیدن من؛ ایستاد.

پسره هم برگشت نگاهش کرد... و امتداد نگاهشو به سمت من گرفت. یهو بی کمند هر چی دستش بود رو پرت کرد زمین و به سمتم دوئیید.

-کیا؟! باورم نمیشه.

خودشو توی آغوشم انداخت... منم بغلش کردم:

-چه طوری دختر؟

سرشو عقب گرفت و بهم خیره شد:

-خوبم. تو خوبی؟ کی اومدی؟ چرا نگفتی داری میای؟

از هم جدا شدیم... پسره هم کنارمون ایستاد. نگاهی بهش انداختم:

-منم خوبم. معرفی نمیکنی؟

صورت کمند گر گرفتو سرشو پایین انداخت. پسره هم خودش جلو اومد:

-میلاذ رفیعی... هم دانشگاهی کمند خانم!

ابرومو بالا انداختم... سوالی به کمند نگاه کردم که دیدم ل*بشو گاز گرفته:

-منو آقا میلاذ باهم نامزدیم.

برای یه لحظه جا خوردم... نامزد؟ پس چرا کسی به من چیزی نگفت؟

-پس چرا ...

حرفمو قطع کرد:

-امان میخواست امروز بهت خبر بده... که برای مراسم بیای.

لبخندی به روشون پاشیدم... دستمو روی شونه ی میلاذ گذاشتم:

-به سلامتی... من داداش کمندم.

سری تکون داد و متقابلا لبخندی زد:

-کمند خیلی از شما تعریف میکنه.

با هیمنی که کمند کشید به طرفش برگشتم:

-چرا اینجا وایسادیم؟؟؟ بریم تو.

کلید انداخت و درو باز کرد... خونه ی مشترک ما و افرا اینا... بعد از رفتنم؛ مامان هم اومد اینجا.

-مامان... مامان...

از پله های توی حیاط بالا رفتیم و کمند در خونه ی طبقه ی دوم رو باز کرد:

-مامان ببین کی اینجاس!

در یکی از اتاق باز شد و مامان چادر پوشیده اومد بیرون؛ انگار میخواست بره بیرون:

-سلام بانو.

مامان فوری به سمتم اومد و منو توی آغوشش گرفت:

-وای... کیا! دلم چقد برات تنگ شده بود... چرا بی خبر اومدی؟

روی گوشه، ب*و*س*ه ای کاشتم:

-خواستم خوشحالتون کنم.

-کمند برو به افرا و خالت بگو بیان بالا...

کمند فوری سری تکون داد و از خونه زد بیرون... مامان دستی روی موهام کشید:

-صورتت خیلی مردونه شده!

ریز خندیدم و روی مبل نشستم. مامان سرشو بلند کرد، که دید میلاد بلا تکلیف ایستاده:

-اوا... پسرم بیا بشین؛ سر پا خسته میشی.

میلاد با اجازه ای گفت و کنارم نشست... مامان داشت در مورد پرواز و اینا ازم سوال میپرسید که در باز شد و زیبا

خانوم و افرا و فریده اومدن داخل.

به احترامشون بلند شدمو سلام و احوال پرسیدی کردم:

-شهربانو... چشمت روشن! آقای خونتون هم اومد.

-اختیار دارید.

همگی روی مبل نشستیم... نگاهم روی صورت افرا نشست. داشت به من نگاه میکرد...

تغییری نکرده بود. همین جوری به هم نگاه میکردیم که با صدای کمند به خودم اومدمو رومو ازش گرفتم:

-از لیندا چه خبر؟ خوبه؟

-خوبه... یاسین ازش خواستگاری کرده.

مامان با شوق زیاد به سمتم خم شد:

-جدی؟ هردوشن خیلی آدمای خوبی بودن... ان شا... خوشبخت شن!

با اجازه ای گفتمو چمدونمو بردم داخل یکی از اتاقایی که قبل رفتن؛ مامان وسایلمو چیده بود... حسابی خسته بودم و نیاز به دوش و خواب داشتم ولی چون مهمون داشتیم؛ باید صبر میکردم.

چمدونمو باز کردم و پاش نشستیم.

لباسا رو توی کشوی دراور چیدم. یه سری دفتر و برگه ی کارمم روی میز مطالعم گذاشتم.

خواستم چمدون رو بذارم کنار که یه لباس رو توش، جا گذاشتم. وقتی برش داشتم؛ یه دفتر چرمی زیرش پیدا کردم.

لباس و چمدون رو سر جاش گذاشتمو روی تخت نشستیم.

دفتر رو باز کردم که با دیدن دست خط خودم؛ شیفته شدم تا بخونم...

یادم نمیومد همچین دفتری داشته باشم:

-باد مارا با خود خواهد برد! به پگاه غروب جدایی ...

تا آنکه به اون نگاه کردم ، از ته دل دعا کردم.

تا عشقش را نهان کردم، از یادم رفتش،

قلبم شکستش...

چون خار و خسی...

عهدم را بگسستی.

دستم را، پس زدی...

چی بر سرت آمده؟

بر یادت چه آمده؟

تنها در میان این جمعم...

تنها تر از همه هستم.

اما اون بار سفر بست...

در سرش شیدا و از جدایی ها گفت...

این هست پیدا، اون دیگه نمیاد...

اون منو نمیخواه!

قلبم به لرزه آمد...

وقتی گفت که خواهد رفت.

با تموم شدن دکلمه ای که اول صفحه نوشته بودم؛ صفحه ی بعدی رفتم.

و بعدی... بعدی ...

تمام سختی ها و تنهایی هایی که داشتم... همشون اینجا ثبت بود!

هر چی بیشتر پیش میرفتم؛ دوباره خورد میشدم.

همه باز یادآوری میشد.

کلافه از جام بلند شدمو از اتاق رفتم بیرون. داشتن سفره ی نهار پهن میکردن. با اصرار مامان روی مبل نشستم و کاری نکردم.

سر سفره نشستیمو مامان سر صحبت رو باز کرد:

-اون جا کسی رو ندیدی که خوشت بیاد؟

سرمو بلند کردم:

-چون سرم توی کار بود؛ به این فکر نمیکردم.

مامان لبخند با منظوری زدو با سرش به افرا اشاره کرد:

-حالا هفته ی دیگه عقد کمند و میلاد جانها! بعدش یه فکری به حال تو میکنم.

و همه زدن زیر خنده جز منو افرا. میدونستم مامان افرا رو دوست داره.

و از همه بیشتر دوست داره که عروس خودش بشه.

افرا دختر خوبی بود. ولی من به خوبی اون نبودم!

افرا از من بیشتر بود...

سرمو زیر انداختمو با غذام مشغول شدم. چند باری هم مامان در مورد همین مسائل با افرا حرف زد... و جواب افرا به مامان؛ صورت سرخ از شرمش بود.

وقتی مهمونا رفتن؛ به سمت اتاقم حرکت کردم و روی تخت دراز کشیدم.

تفه ای به در خورد و پشت بندش مامان وارد شد. به احترامش نشستمو به دیوار تکه دادم:

-راحت باش.

هیچی نگفتم که خودش ادامه داد:

-میدونی چرا افرا تا حالا ازدواج نکرده؟

سرمو به نشونه ی منفی تکون دادم:

-چون عاشقه.

متعجب به مامان نگاه کردم... تا اون لحظه که افرا با من کار میکرد؛ همچین خبری نبود. شاید توی نبودم...

مامان لبخند تلخی زد:

-عاشق توعه... ولی تو نمیبینی... تو فقط الهه رو میدیدی!

خواستم چیزی بگم ولی میدیدم چیزی ندارم برای گفتن... اخه چی جوری؟

-وقتی رفتی؛ شاهد بی قرارباش بودم. چند باری ازش پرسیدم ولی چیزی نگفت. موقعی که الهه با تو اونجوری کرد و تو رفتی؛ خیلی گریه میکرد. آخر سر دلشو باز کرد و گفت...

مامان دامنشو با دست صاف کرد:

-خودشو نفرین میکرد... میگفت چون اون دعا میکرده که بچشمت بیاد؛ الهه اینجوری کرد و ازت جدا شد...

میگفت تقصیر دعاهاشه که این اتفاق افتاد!

سکوت کردم... واقعا اینجوری فکر میکرد؟ چه دختر ساده و پاکی!

-کیا! خواهش میکنم... به خودت و اون فرصت بده! شماها لیاقت همو دارید.

دستمو به پیشونیم کشیدم:

-بانو خودتم میدونی هر چی بگی؛ مریدتم! اگه اینجوری میخوای... من حرفی ندارم! ولی بهم فرصت بده. باید با خودم کنار بیام.

مامان سکوت کرد و چیزی نگفت.

فردا صبح؛ از جام بلند شدم و رفتم توی روشویی تا دست و صورتمو بشورم. داشتم موهامو مرتب میکردم که یکی در زد. از روشویی بیرون اومدم:

-سلام بانو.

-سلام پسر. داری میری سر کار؟

-بله. باید یه قرار دادی رو تنظیم کنم.

-باشه. کیا!؟

-جانم؟

-چهار روز دیگه عقد خواهرته...

سری تگون دادم، میدونستم منظورش چیه:

-چشم بانو... چشم. به حرفات فکر میکنم!

لبخندی روی صورتم پاشید:

-راستی... افرا دیگه بیمارستان کار میکنه! صبح زود میره. بد نیست برسونیش.

-چشم.

رفتم توی اتاقمو لباسامو با کت شلوار سرمه ای با چهار خونه های بزرگ سفید؛ پیراهن سفید عوض کردم.

ساعتمو به دستم بستم و سایلمو برداشتم. از مامان خداحافظی کردم و رفتم طبقه ی پایین. دیدم افرا روی زمین نشسته و بندای کفششو میبندد:

-سلام.

سرشو بلند کرد و لبخندی زد:

-سلام. خوبید؟

-ممنون. خوبم. داری میری بیمارستان؟

-آره.

-با هم بریم.

از جاش بلند شد و با تعجب نگاهم کرد:

-مگه ماشین دارید؟

منم تعجب کردم... من اینجا ماشین ندارم که.. با چی برسونم؟

-نه... ولی تا یه مسیری با هم بریم.

سرشو به نشونه ی مثبت تکون داد:

-باشه.

موهاشو مرتب کرد و زد زیر مقنعهش... از خونه زدیم بیرون و رفتیم سر کوچه تا یه ماشینی گیرمون بیاد:

-چیکارا میکنی؟

مخصوصا خودمونی حرف میزدم تا یخش باز بشه... چشمای مشکیشو به من دوخت:

-هیچی... یکی دوساله از شرکت زدم بیرون و رفتم تو کار بیمارستان.

-چرا قبلا نرفتی؟

-چون نمیخواستم مامان و فریده تنها بمونن.

سرمو تکون دادم. همون لحظه یه ماشینی ایستاد و دو تاییمون سوار شدیم.

تو طول راه ؛ همش از اتفاقای این 5 سال حرف میزدیم. افرا رو که رسوندم؛ رفتم سمت شرکتی که میخواستم قرار داد ببندم.

توی اتاق مدیریت نشسته بودم و منتظر مدیر عامل شدم. بعد از نیم ساعتی در باز شد و یه مرد 30 ساله به سمتم اومد:

-خیلی ببخشید معطل شدید....

-خواهش میکنم. بهتره زود تر کارامونو انجام بدیم تا به کارای دیگمون برسیم.

-بله درست میفرمایید.

یه سری توضیحات در مورد کارمون و نحوه ی قراردادمون دادم. اونم با دقت گوش داد و در آخر امضا زد.

داشتم باهاش خداحافظی میکردم که در باز شد:

-امیر؟

سرم بلند کردم و به زنی که وارد اتاق شد خیره شدم... دست یه پسر بچه ای رو گرفته بود و به سمت امیر فهمی میومد... هنوز متوجه من نشده بود:

-عزیزم من تا الان جلسه ی کاری داشتم.

و اشاره ای به من کرد. تازه نگاه الهه روی من افتاد. همین جوری به هم خیره نگاه میکردیم...

-بابا! کی میریم شهر بازی؟

نگاهم افتاد روی اون پسر... ل*بمو گزیدم. زیر ل*ب خداحافظی ای گفتمو از اتاق زدم بیرون...

بعد این 5 سال... الهه؟ همسر فهمی؟ یه بچه؟

از ساختمون زدم بیرون. از عصبانیت؛ صورتم سرخ شده بود. جلوی یه ماشین رو گرفتم و بهش آدرس دادم تا منو ببره خونه!

تنها جایی که میشد از این التهاب کم کرد؛ آغوش مامان بود.

ینی من کل حسای خوبمو، خوشی زندگیمو، به امیر فهمی باخته بودم؟

نه...نه..

من به شرکتش باختم!

به پولاش...

به هر چیزی که داشت و باعث میشد الهه عاشقش باشه!

حتی نتونه یه لحظه کنار من باشه! دستمو بالا بردمو یقه ی بالایی پیراهنمو باز کردم.

داشتم خفه میشدم... بغض بدی توی گلوم بود.

دستمو روی گلوی ملتهبم گذاشتمو فشارش دادم:

-آقا! حالتون خوبه؟

راننده نگاهی به صورت کبودم انداخت و فوری پنجره رو داد پایین:

-بریم بیمارستان...

وسط حرفش پریدمو با صدای بمم مانعش شدم:

-چیزیم نیست. برو همون جایی که گفتم.

-اما...

رومو ازش گرفتم...چشمامو روی هم گذاشتم. نفسای عمیقی میکشیدم تا راه تنفسیم باز بشه.

کمی آرام شدم. چشمامو باز کردم... دستی روی موهام کشیدم:

-رسیدیم.

بدون حرف؛ از توی کیف پولم؛ یه ده تومنی در اوردم:

-بقیش مال خودت.

پیاده شدمو با کلیدی که مامان صبح روی جا کفشی گذاشته بود؛ درو باز کردم.

از پله ها بالا رفتمو در خونه رو باز کردم:

-بانو؟

خونه توی سکوت فرو رفته بود. ولی باز جلوتر رفتمو صدای زدم:

-بانو؟ کجایی؟

از پذیرایی گذشتمو به سمت اتاقا رفتم:

-بانو؟

اتاق هم خالی بود. بدون تصمیم قبلی از خونه خارج شدمو سر خیابون رفتم. نمیدونستم باید چیکار کنم.

فقط نمیخواستم تو خودم برم و به چیزایی فکر کنم که باعث میشد به هم بریزم.

یه ماشین گرفتمو به سمت ولنجک یا همون بام تهران رفتم.

#####

فکر کردن به 5 سال پیش براش خنده دار بود... و از یه طرف عذاب آور!

هنوز درک نمیکرد که چرا باید این اتفاقا بیوفته؟

چرا باید پدرش بره؟

چرا باید الهه باهاش بازی کنه و در آخر ترک؟

چرا باید این همه تنهایی و زجر رو تحمل کنه؟

چرا اون باید مرد این خونه باشه؟

روحش خسته بود!

به خاطر دوری از پدرش...

دوری از خانوادش... اونم برای 5 سال!

روحش از این که یه مرد بود خسته شد!

نمیخواست دیگه مرد باشه...

چرا مردا باید بیشتر تحمل کنن؟ چرا باید بیشتر سختی بکشن؟

دیگه نمیخواست مرد این میدون باشه!

از جاده بالا میرفت و بی توجه به هوای نیمه تاریک؛ بالا تر میرفت.

میخواست اون بالا؛ نزدیک خدا، فکر کنه! به اتفاقای زندگیش...

دستشو توی جیب شلوارش گذاشته بود و گاهی به سنگ ریزه های جلوی راهش؛ لگدی میزد...

مثل اتفاقای بدی که توی زندگیش بود و اون...

هر بار ازشون میگذشت!

بالا تر رفت... کنار یه صخره ایستاد...

از اون بالا به نورایی که از ساختمونا گیدا بود؛ خیره شد...

کل تهران زیر پاش بود!

کاش میتونست لگدش کنه و بگذره!

از این شهری که جز کار و کشتن احساس؛ چیزی به دست نمیومد...

کاش میتونست...

میتونست خاطراتشو لگد مال کنه و بره!

کاش میتونست مثل الهه بی تفاوت باشه و به زندگیش ادامه بده!

دستی روی صورتش کشید...

باید دوباره از نو شروع میکرد!

باید خودشو میساخت...

شاید افرا فرشته ی نجاتش بود و میتونست زندگی آرومی در کنارش داشته باشه!

باید بر میگشت...

به خونه!

به زندگی...

#####

دو تا دوستن ، دو عاشق

دو کفتر، دو صادق

دو ساده...

تریپ فابن، واسه همن، به صورت لاو اختصاصیه

تازه اگه پول خونه ی پسره جور شه؛ تریپ ازدواجیه

پسرک دست به خانومی نزده، چون اعتقادیه...

معتقده واسه کسی که دوسش داری س*.. یه فن استماریه

چه خوش خیال؛ خوش باش

مام خوشیم به سردار سپاه ، لگد و مشتاش

خلاصه که این دو با همن

شبا با هم میرن رستوران

دختره میگه کی میای؟

پسره میگه مونده نصف پولام

صبح تا شب سرکاره؛ رمق بدنش شده از ریشه جدا

پشتوانه ای نداره؛ پدرشم پرواز کرده رفته پیش خدا

یه مادر تنها، یه مریضی بیمار

یه خواهر دم بخت، که دیگه وقتشه جهیزیه میخواد
تو رو خدا تو ذهنت نگوگ*ه خورده عاشق شده
مگه نداره؟ آدم نیست؟ اینجاست که فاسد فحشه
پسرک مرده...

پسرک مرده مثل بعضیا نیست قول بده، بزنه زمین بعد دره
آره پسرک مرده...

یه قلب ترکی... یه کام الکی
تو نیست بعد از این... سیگار لعنتی...
آروم تر میرم، با بارون تر میشم
هر چی دور تر میرم، خب داغون تر میشم
میبارم من بی شک هر روز شب بی حد و اندازه
تر میشن... ریه های بی شرف
یه روز بعد سرکار؛

پسرک اصن نیست سر حال
حتی نمیتونی وایسه سر پا
داره میره خونه فقط برا شام!
مادره میگه تو شدی پر کاه، بیا یه چیزی بخور
من خام باعث شدم بری بیرون، اهل کار...
مادرم! تو از اون قدیمیایی و ما رو مد مثلاً!
جوابمو نداده اونی که از صبح بهش میگم عسلم...
مادرم! به خدا که بی پولی رو مهتر نداشت اثرم
مرگ بابا هیچوقت تو فکرم نشدش باورم.
من نمیفهمم، چرا بابا ما رو ترک کرد و رفت آخرم

مادرم! زنگ زده میگه خواستگار اومده واسش
مهدنسه، واسه یه مشت کت و کرواتى مُدرسه
یه خونه تو انگلیس داره یه پنت هایس بیست داره
تازه کنار پورشش یه بنز الس دویست داره!
خفه شدم، حرف نزدَم! گوشى رو روش قطع کردم
نق نزدَم... مادرم!

به درک که اون رفته... بره خب، نوش جونش
بره با اون بچه پولدار...

بزنه حرص و جوش پولشه.

مادرم! فقط یه چیز

دیگه به من نگو پسرم

چون همین امشب منم قراره برم؛ پیش پدرم، مادرم!

«آهنگ پسرک، پوریا پوتک»

#####

هوا تاریک شده بود... رو به روی در قدیمی خونه ایستاده بودمو بهش نگاه میکردم.

میدونستم برم داخل مامان میفهمه و ناراحت میشه.

به درخت توی پیاده رو تیکه زدم...

فکرم آزاد شده بود... آرام بودم!

اون بالا پیش خدا کار خودش رو کرد...

نفس عمیقی کشیدم:

-کیا؟ خودتی؟

برگشتمو به چهره ی سفید افرا خیره شدم:

-سلام.

-سلام.. چرا اینجا وایسادی؟

چشممو روی آسفالت کوچه انداختم و زیر ل*ب چیزی رو زمزمه کردم:

-کیلید همرام نبود!

چی میتونستم جز این بگم؟ دست توی کیفش کردو کیلید انداخت:

-مگه خاله نیست؟

-زنگ نزدم.

متعجب بهم خیره شد. درو هل دادم:

-بفرمایید.

داخل شد و منم پشت سرش درو بستم... داشت میرفت سمت خونه ی خودشون که صداش زددم:

-به زیبا خانوم بگو برای شام، بیاید پیش ما.

-مزاحم نمیشیم.

-مراحمید.

لبخندی زدو سرشو تکون داد:

-چشم.

رفت توی خونه ی خودشونو درو بست. دستمو به نرده گرفتم و نگاهی به خونه ی خودمون کردم.

نفسی تازه کردمواز پله ها بالا رفتم:

-بانو؟

-سلام پسر...م...

-سلام. خوبی؟

مثل هر بار از آشپزخونه سرک کشید:

-خوبم. تو خوبی؟

به سمتش رفتمو به اپن تیکه دادم:

-خوبم... راستش...

با مکثی که کردم ؛ نگاهی بهم انداخت:

-چیزی شده؟

سرمو به نشونه ی منفی تکون دادم:

-نه... من فکرامو کردم!

با خوشحالی به سمتم اومد:

-جدی؟ خب نظرت چیه؟

ل*بمو گزیدم:

-فکر میکنم بهترین کار همینه که شما گفتید.

با خوشحالی پیشونیمو ب*و*س*ی*د:

-قبل از مرگم میخواستم عروسیتو ببینم! حالا خدا منو به آرزوم رسوند...

منو به خودش فشرد و دستشو نوازش وار روی موهام قرار داد.

منم ب*و*س*ه ای روی موهایی که تک و توک سفید شده بودن، کاشتم.

از هم جدا شدیم.. دستی به گوشه ی چشمش کشید... داشت گریه میکرد...

-کمند خونه نیست؟

-نه. خونه ی مادر شوهرش دعوت بود!

سرمو به نشونه ی فهمیدن تکون دادم. به شوخی ابرومو بالا انداختم:

-خب... کی بریم خواستگاری؟

-فردا خوبه؟

آروم خندیدم... چقدر عجله داشت:

-راستی.. بهشون گفتم برای شام بیان!

-کار خوبی کردی... همین امشب باهاشون در میون میذارم!

باز خندیدم که صدای تق تقی اومد:

-برم درو باز کنم. تو هم لباساتو عوض کن!

-چشم.

به سمت اتاقم رفتمو کتمو روی تخت انداختم. یه پیراهن آبی با چهارخونه های پر رنگتر از خودش؛ پوشیدمو آستیناشو دادم بالا. شلوارمم با یه شلوار جین مشکی عوض کردم.

دستی توی موهام کشیدم . خواستم ساعتمو باز کنم؛ که چشمم به دستبندی که مامان داده بود افتاد:

-خدایا.. توی این 5 سال؛ تو هوامو داشتی... از این به بعدم داشته باش!

صدای سلام و احوال پرسی از توی پذیرایی به گوش میرسید... در رو باز کردم به سمتشون رفتم.

سلامی کردم تعارف کردم مبلا بشینن. زیبا خانوم چادر رنگیشو با دندون نگه داشت و با سر؛ به افرا اشاره ای کرد.

افرا هم از جاش بلند شد:

-خاله! اگه کاری داری بگو.. کمک کنم!

مامان سرکی کشید و بهم نگاهی انداخت و رو به افرا گفت:

-نه دخترم. همونجا بشین!

خنده ی کوتاهی کردم. میدونستم مامان میخواد منو افرا رو کنار هم بشونه!

-زیبا خانوم؟! میشه یه لحظه بیاید؟

افرا باز از جاش بلند شد:

-ای بابا! خاله با من تعارف داری؟ اگه کاری دارم پیام؟

مامان از روی اپن دُلا شد و اخمی کرد:

-مگه نگفتم تو بشین؟

افرا سر جاش خشک شد و متعجب به مامان نگاه کرد:

-زیبا خانوم بیا دیگه!

زیبا خانوم از جاش بلند شد و لبخندی زد:

-افرا بشین تا صدات در نیومده!

افرا با همون حالتش روی مبل رو به رویی من نشست. پلکی زد و با حالتی که هنوز تعجب توش هویدا بود؛ سرشو به سمتم گرفت:

-کاری کردم؟

روی مبل جابه جا شدمو نگاهی بهش انداختم:

-نمیدونم! چطور؟

اشاره ای به آشپزخونه کرد:

-اخه هی دعوام میکنه!

بی صدا خندیدم... اونم با خندیدنم؛ لبخندی زد:

-دعوا نمیکنه! لابد با زیبا خانوم کار داشته!

همون لحظه زیبا خانم از آشپزخونه بیرون اومد. لبخند روی صورتش و نگاه های خیره ای که به من مینداخت؛

نشون دهنده ی این بود که مامان همه چیز رو گفته!

مامان هم از آشپزخونه خارج شد و کنار ما نشست.

-خب... هر چی باشه؛ سخن دوست نیکوتره! درست نیست افرا جان؟

افرا لبخندی زد و سرشو زیر انداخت:

-با اجازه از زیبا جون؛ میخوام از تو هم اجازه بگیرم.

سر افرا بالا اومد و با لحن محجوبی جواب داد:

-اجازه ی من دست شماست ولی چیزی شده؟

مامان لبخندی بهش زد:

-میخوام تو رو برای پسرم ؛ کیا، خواستگاری کنم!

تا چند ثانیه سکوت حاکم فضای خونه شد. نگاه افرا روی منو مامان و زیبا خانوم در حال رفت و آمد بود.

مامان که اوضاع رو اینجوری دید؛ لبخند مصنوعیی روی ل*باش نشوند:

-میدونم نباید اینجوری بهت میگفتم! ولی خب... بلد نیستم! اولین و آخرین بارمه!

افرا چیزی ل*ب زد... چیزی مثل:

-نمیدونم چی بگم!

زیبا خانوم با مامان دست به یکی کرد:

-بهتره برن تو اتاق و باهم صحبت کن!

مامان هم در ادامش گفت:

-پاشو کیا! افرا خانوم رو، راهنمایی کن.

لبخندمو به زور خوردم. از جام بلند شدم که افرا هم بلند شد و دنبالم راه افتاد.

وارد اتاق شدیمو بهش تعارف کردم روی تخت بشینه:

نگاهشو دور اتاق چرخوند:

-فکر میکردم خانواده ی داماد میاد خونه خانواده ی عروس!

تک خنده ای کردم:

-منم فکر میکردم عروس اتاقشو نشون میده؛ نه دامادا!

سرشو زیر انداخت و آروم خندید. چند ثانیه ای به همین منوال گذشت... نفسمو بیرون دادم:

-خب... نظرت چیه؟

چشماشو توی چشمام انداخت:

-من... من مخالفتی ندارم!

دستمو زیر چوونم گذاشتم:

-چرا؟

-چی چرا؟

-میخوای بگی همین الان فکراتو کردی؟

جوابی بهم نداد. صاف روی صندلیم نشستم:

-چرا حاضری با من زندگی کنی؟

نگاهشو ازم گرفت و به فرش دوخت. زیر ل*ب زمزمه کرد:

-چون عاشقم!

نفسمو فوت کردم:

-میدونی که من عاشق یکی دیگه بودم؟

سرشو تکون داد:

-پس چرا؟

نگاهشو بالا آورد و به یقم دوخت:

-چون عاشقم!

-حتی اگه نخوامت؟

عین مسخ شده ها تکرار کرد:

-حتی اگه نخوای... من میخوام!

-سخته!

-با تو همه چی راحتی.

کلافه نگاهمو ازش گرفتم. نمیخواستم اونو فدای خودم کنم! ولی دیگه نمیتونستم پا پس بکشم.

دستی به صورتم کشیدمو چشمامو بستم:

-پس انتظاری از من نداشته باش!

از جام بلند شدمو درو باز کردم. صبر کردم اون هم بیاد. کنارم ایستاد:

-ممنونم.

مبهوت نگاهش کردم که خودش ادامه داد:

-خودم میخوام! به من فکر نکن! سخت نیست... میگذره! بالاخره فکرش از سرت میپره.

سرشو زیر انداخت و جلوتر از من به سمت پذیرایی رفت.

بعد از موافقت افرا و خوردن شام؛ قول و قرارای عروسی رو گذاشتن و مامان انگشتر عروسی خودشو به عنوان

نشون؛ دست افرا کرد تا فرصت مناسب بریم و بخریم!

زیبا خانوم هم به یکی از آشناهاش زنگ زد که از قضا؛ عاقد هم بود!

صیغه ای به مدت دو هفته بینمون خونده شد. قرار عروسی هم برای یه هفته ی بعدش. چون دو هفته ی دیگه؛

عروسی کمند و میلاد بود.

وقتی رفتن؛ به سمت مامان برگشتم:

-نمیخوام خودشو فدای زندگی من کنه!

نگاه سبزش روی من نشونه رفت:

-پس نذار فدا کنه! باهاش زندگی کن!

و رفت توی اتاقش. ل*بمو با دندون گزیدم و دستی توی موهام کشیدم:

-زهر نکنم... زندگی پیش کش!

به سمت اتاقم حرکت کردم و لباسمو عوض کردم.

گوشیمو روی عسلی کنار تخت گذاشتم و خواستم بخوابم؛ که صفحه خاموش روشن شد.

کنجکاو خم شدم و گوشی رو برداشتم:

-هنوز دوسم داری؟

ابروهام بالا رفت. جوابی ندادم و ساعدمو گذاشتم روی پیشونیم... باز صدای آهنگی که بلند شد:

-میدونم جوابمو نمیدی. ولی کیا! بی انصاف نباش... یه قراری برای فردا بذار همو ببینیم!

دندونامو روی هم فشردم. خواستم گوشی رو خاموش کنم که زنگ خورد. بی اختیار جواب دادم:

-الو؟

-...

-کیا؟

-...

-فردا همو ببینیم؟

زیر ل*ب غریبم:

-دیگه نه زنگ بزن؛ نه اس بده!

-کیا! بی انصاف نباش!

-من بی انصافم؟؟؟ من گفتم برو؟ من گفتم یکی بهتر پیدا کردم؟ من بودم که غرورتو خورد کردم؟ شخصیتتو؟

زندگیتو؟ من باهات چیکار کرده بودم؟ هان؟ بگو چیکار کردم؟

-کیا تند نرو! من فقط میخواستم...

توی حرفش پریدم:

-ولی من دیگه نمیخوام! دیگه مزاحم نشو!

-کیا!

-خب گوش کن! تو یه همسر داری با یه بچه!

کمی مکث کردم و ادامه دادم:

-منم یه همسر دارم! تو میخوای بهشون نارو بزنی بزنی! ولی من نمیخوام همسر با مزاحمتای تو؛ ناراحت بشه!
حتی به ذره.

گوشی رو قطع کردم و چشمامو روی هم فشار دادم:

-هه! هنوز دوسم داری؟ چه توقعاتی!

از جام بلند شدم و رفتم توی آشپزخونه. یه قرص خوردمو رفتم خوابیدم!

تقه ای به در اتاق خورد:

-کیا! بیداری؟ امروز با افرا برو آزمایش بده! کیا؟

چشمامو باز کردم و به سقف دوختم:

-کیا؟

-بیدارم بانوا!

-من برم افرا رو هم صدا بزنم.

چیزی نگفتم از جام بلند شدم. از اتاق زدم بیرون و بعد از شست و شوی دست و صورتم؛ مسواکی زدم و رفتم تا لباسامو بپوشم.

یه شلوار قهوه ای تیره به همراه یه پیراهن سفید. آستیناشو بالا زدم و جلوی آینه رفتم.

با پنجه های دستم؛ موهامو به سمت عقب شونه می کردم. تقریباً بلند شده بود.

گوشی رو توی جیبم گذاشتم و رفتم بیرون. مامان جلوی در با قرآن ایستاده بود:

-بیا از زیر قرآن رد شو.

با خوشرویی رد شدم:

-مگه میخوام برم سفر؟

-هر جا میری به سلامت بری!

دستشو پشت سرم گذاشت و ب*و*س*ه ای روی پیشونیم زد:

-خدا به همراهت... افرا هم توی حیاطه. به آژانس زنگ زدم که ببرتون.

سری تکون دادمو خداحافظی کردم. از پله ها پایین رفتمو در حالی که بند کفشامو میبستم؛ دنبال افرا گشتم.

ل*به ی باغچه نشسته بود و داشت به حوض خالی از آب نگاه میکرد.

کنارش رفتم که سرشو بلند کرد:

-سلام.

-سلام. خوبی؟

با لبخند سری تکون داد و از جاش بلند شد. با صدای زنگ در؛ از خونه خارج شدیمو سوار ماشین شدیم.

کنار هم نشسته بودیم و بدون حرف؛ توی افکار خودمون غرق بودیم تا اینکه رسیدیم به درمانگاه:

-شما میمونید تا ما برگردیم؟

راننده نگاهی به ساعت کرد:

-میرم باز میام!

سری تکون دادم:

-پس ساعت ده اینجا منتظریم.

مرد سرشو تکون دادو ماشین رو روشن کرد و رفت.

همراه با افرا؛ از پله ها بالا رفتیمو روی صندلیای سفید توی بخش نشستیم.

وقتی نوبتمون شد؛ از هم جدا شدیمو من به سمت اتاقی رفتم. آستینمو بالا زدمو منتظر شدم تا دکتر ازم خون

بگیره...

همین که دکتر کنارم نشست؛ گوشیم شروع کرد به زنگ زدن:

-الو؟

-سلام آقا کیا!

با شک اخمامو توی هم کشیدم:

-آقای فهیمی؟

با حس سوزش؛ نگاهی به دستم کردم . دکتر پنبه ای به دستم داد که گوشی رو ؛ با شونم نگه داشتمو با دست آزادم؛ پنبه رو فشار دادم.

-خوبی؟

-ممنون. کاری داشتید؟

از اتاق خارج شدم که دیدم افرا منتظرم نشسته.

با دیدن چهره ی سفید تر از قبلش؛ راه کج کردم و رفتم از سالن بیرون.

-یه مهمونی دارم تدارک میبینم. مهمونامم شریکا و همکارامن! به همراه خانوادشون. میخواستم از تو هم دعوت کنم.

همون طور که داشتم از مغازه آبمیوه و کیک میگرفتم ؛ جوابشو دادم:

-کی هست؟

-دو روز دیگه!

-باشه. ممنون... خبرشو میدم!

-حتما بیا. میخوام به خانومم و دوستام معرفیت کنم.

با فک فشروده غریدم:

-منم مشتاقم!

به سمت درمانگاه رفتمو کنار افرا نشستم که چشماشو باز کرد:

-اونا هم. پس میبینمت.

-تا اون روز!

گوشی رو قطع کردم و یکی از آبمیوه های توی دستمو به سمت افرا گرفتم:

-اینو خوردیم ، بریم خرید.

-باشه.

یک رو باز کردم به دستش دادم. آب پرتغال خودم خوردم و از جام بلند شدم.

افرا کیفشو روی شونش انداختو کنارم قدم برداشت:

-کی میاد دنبالمون؟

بدون اینکه نگاهش کنم؛ جوابشو دادم:

-گفتم ده.

نگاهشو به ساعت مچی توی دستش انداخت:

-الان که ده و نیمه!

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادمو به سمت خیابون رفتم:

-اوناهاش!

همراه هم توی ماشین نشستیم و بعد از دادن آدرس؛ به سمت یکی از پاساژای نزدیک حرکت کرد:

-ممنون. چقدر تقدیم کنم؟

بعد از پرداخت مبلغ؛ به سمت افرا برگشتم که دیدم به ویتربنای لباسا نگاه میکنه.

کنارش قرار گرفتم:

-بریم؟

با لبخند نگاهی بهم انداخت:

-بریم.

از پله های پاساژ بالا رفتیم. از همون اول؛ جلوی هر مغازه ای، وایمیستاد و خیره میشد به لباسا.

هم کلافه شده بودم، هم خندم گرفته بود. کنارش ایستادم و زیر گوشش، شروع کردم به حرف زدن:

-اگه لباس میخوای، بگو.

بدون اینکه چشم بگیره، جواب داد:

-نه لازم نیست.

تک خنده ای کردم:

-دارم میبینم.

سرشو سمتم گرفت:

-چیو؟

-این که لازم نیست.

چشم غره ای بهم رفت و باز به لباسا خیره شد:

-نظرت در مورد اون لباسه که اونجاس ، چیه؟

کنجکاو به جایی که اشاره کرده بود؛ خیره شدم... یه لباس نقره ای بلند؛ که روی قسمت بالا تنش؛ پولک کار شده بود و دامنش یه درجه تیره تر از بالاش بود.

یفش هم قایقی بود ولی خیلی باز نه! انگار بنداش بالا، دور گردن بسته میشد!

یه نگاهی به افرا کردم... همچنان غرق بود:

-قشنگه!

-فقط قشنگه؟

ابروهام بالا رفت. مگه چی باید میگفتم؟ صدامو با سرفه ای کوتاه، صاف کردم، که نگاهی بهم انداخت:

-خب... نمیخوای امتحانش کنی؟

برقی توی چشماش نشست. فوری دستمو کشید و با خودش برد توی مغازه!

شوکه به رفتارای افرا خیره شدم... وقتی نگاه خیرشو روی خودم دیدم؛ به خودم اومدمو رو به فروشنده؛ گفتم که ساینز افرا رو بیاره. اونم نگاهی به قد و هیکل افرا انداخت و رفت توی انبار تا بگرده!

همین جوری داشتم به لباسای دیگه نگاه میکردم:

-دوشنبه...

مکثی کردم:

-خب؟

-یکی از همکارام مهمونی گرفته و دعوت کرده!

کنجکاو به چشمام خیره شد؛ که نگاهمو ازش گرفتمو به کف مغازه دوختم:

-خب؟

-اگه لباسی میخوای بگیری، بگیر... البته جز این!

بهش نگاه کردم. ابروهایش بالا رفته بود و با تعجب نگاهم میکرد:

-ینی من همراهت بیام؟

سرمو تکون دادم:

-گفت با خانواده.

لبخندی روی ل*باش نشست! شاید به خاطر پذیرفتنش به عنوان همسر!

فروشنده لباس رو آورد و افرا کیفشو داد دستم و رفت تا پرو کنه.

-خانوما با چیزای الکی خوشحال میشن!

متعجب به فروشنده خیره شدم:

-منظور تون چیه؟

اشاره ای به سمتی که افرا رفت، کرد:

-از پشت ویتترین دیدم که منتظره شما تایید کنید! تا تایید کردید؛ فوری اومد داخل... با یه لباسی که دوست داشت، خوشحالش کردید.

ل*بمو روی هم فشار دادمو چیزی نگفتم:

-کیا؟

سرمو بلند کردم به سمت افرا رفتم. درو نیمه باز گذاشته بود:

-بله؟

درو باز کرد. لباس روی تنش نشسته بود... مبهوت بهش خیره شدم. موهای مشکی و بلندش، روی شونش باز بود. پایین دامن به بدنش چسبیده بود و جلوشو بیشتر میکرد.

چشمامو بالا اوردمو به چشمای مشکیش خیره شدم:

-چه طوره؟

لبخندی به روش پاشیدم:

-با تو قشنگ تره!

لبخندش عمق گرفت:

-ینی پسندیدی؟

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم:

-ولی اینو برای دوشنبه نپوش.

از اتاق فاصله گرفتمو دست به سینه منتظر شدم تا لباس رو بهم بده. وقتی لباس رو گرفتم؛ به سمت فروشنده رفتمو حساب کردم.

افرار هم لباس پوشیده اومد کنارم ایستاد و باهم از مغازه خارج شدیم.

بعد از خرید یه لباس دیگه؛ که پوشیده تر بود و افرا میگفت چون مخلوطه، اینجوری راحتتره. یه شال هم گرفت تا روی موهایش بندازه.

کفشای ست لباسا رو هم خریدیمو به اصرار افرا؛ یه کت تک به همراه پیراهن و شلوار خریدم!

وسایل سفره ی عقد هم گرفتیمو با کیسه به دست، کنار خیابون ایستاده بودیم.

که بالاخره یه ماشین دلش سوخت و رضایت داد تا سوار بشیم.

بنده خدا زحمت کشیدو ما رو تا دم خونه رسوند.

به افرا گفتم بره داخل تا پیام و با راننده حساب کردم. بعد از تشکر بابت زحمتی که کشید، بقیه ی کیسه های خرید رو بردم داخل.

-کیا؟

سرمو بالا بردم که دیدم از نرده ها دلا شده:

-مامانمو مامانت پایینن! اینا رو کجا بذارم؟

-بذار همون جا خودم میبرم داخل.

در طبقه ی پایین باز شد و زیبا خانوم بیرون اومد:

-سلام بچه ها. خریدا رو بیارید پایین. کیا تو هم بیا.

-سلام چشم.

کیسه ها رو از افرا گرفتمو پشت سرش، داخل شدم. نمای این خونه با نمای بالا که خونه ی ما میشد؛ تفاوتی نداشت و فرقی نمیکرد.

به سمت پذیرایی رفتیمو به مامان و کمند سلام کردم:

-مبارکه داداش! تلافی کردیا!

کیسه ها رو روی زمین گذاشتم:

-چه طور؟

-موقع خواستگاری من، تو نبودی! موقع خواستگاری تو هم من نبودم!

همه خندیدن که افرا با صورت سرخ از شرم ، سرشو پایین انداخت.

همه روی زمین نشستیم.

چون عقد ما و کمند هم نزدیک به هم بود؛ تصمیم بر این شد که سفرمون یکی باشه و خرید دوباره نکنیم.

افرا هم میگفت توی هزینه ها صرفه جویی کنیم.عقد کمند و میلاد ؛ توی خونه ی خودمون بود ولی ما؛ قرار گذاشتیم که بریم قم و توی حرم عقد بگیریم. ینی آخر این هفته.

کمند؛وسایل سفره ی عقد رو بیرون آورد و شروع کرد به تعریف کردن:

-آینه شمدونش چه خوشگله. ست بقیه ی سفره هم مثل این نقره ای و فیروزه ایه؟

افرا کنارش نشست و شمعی اکلیلی و ظرفا رو در آورد:

-آره. اینجوری قشنگ تره. نبات و نقل هم خریدیم.

-قرآن هم مامانم همین رنگی داره. اونو از توی کتابخونه پیدا میکنم.

همین جوری داشتن بحث میکردن. از جام بلند شدمو رفتم توی حیاط. یه زنگ به یاسین زدم که بعد از دو سه تا بوق برداشت:

-الو؟

-سلام . خواب بودی؟

-سلام. تویی کیا؟

-خودمم. خوبی؟

-نمیدونم هنوز لود نشدم. تو خوبی؟

-منم خوبم. حواسم نبود... بد موقع زنگ زدم.

-نه. اشکال نداره. چه خبرا؟ چی شد زنگ زدی؟

-خواستم بگم دارم ازدواج میکنم.

چند ثانیه ای چیزی نگفت:

-جدی؟ با کی؟

-یکی از همکارام... افرا فخمی...

-آها.. همونی که توی فرودگاه اومد دنبالمون. به سلامتی خیلی خوشحال شدم.

-برای عروسی حتما بیا.

-کی هست؟

-حدود یه ماه دیگه.

-رو چشمم. از الان بلیط میگیرم.

-یاسین یه زحمتی برات دارم.

-جونم داداش؟ بگو.

-ماشینمو یادته؟ آزرا؟ همونی که قبل از مرگ حمید سوار میشدم؟

-آره...

-میتونی بفرستیش؟

-آره. ولی پلاکشو چی؟

-یه کاریش میکنم. مجبورم بخرم.

-باشه. حتما.

-ممنونم. چه خبر از لیندا؟

-اونم خوبه! عروسیمونو هم گرفتیم.

-توی همین دو روز؟

-جشن که نگرفتیم... محرم شدیمو رفتیم پی زندگیمون.

آروم خندیدم:

-خوشحال شدم.

-منم!

بعد از یه سری صحبت ، تلفن رو قطع کردم. مشکل ماشین هم حل شد!
روز بعد ، لباس پوشیده و آماده؛ رفتیم جواب آزمایشا رو بگیریم و بعد هم رفتیم خرید لباس.
افرا سعی میکرد لباسای پوشیده ای بخره و برعکس، کمند دست روی لباسای حلقه ای و از این جور چیزا میذاشت.

وقتی تمام خریدای عقد تموم شد؛ سر وسایل جهیزیه رفتیم.

از اونجایی که هنوز خونه نگرفته بودیم؛ وسایلی مثل تخت و کمد و مبل، نمیتونستیم بخریم.

ولی کمند و میلاد خریداشونو ادامه دادن و ما ازشون جدا شدیم تا خونه ببینیم.

طبق معمول سوار تاکسی شدیمو کیسه های خرید رو روی پامون گذاشتیم:

-اگه نزدیک خونه ی مامان اینا باشه خیلی خوب میشه.

بهش نگاه کردم:

-آره. تو فکر این هم هستم تا مامان اینا رو بیاریم پیش خودمون.

سرشو زیر انداختو با دستاش بازی کرد:

-ولی میدونم که قبول نمیکنن!

سرمو تکون دادمو به بیرون از پنجره ، خیره شدم:

-برای اونم یه فکری دارم. میخوام یه نقشه واسه ی خونه بکشمو باز سازیش کنم.

سرشو به جلوی صورتم خم کرد و مشتاق گفت:

-واقعا؟

-اوهوم.

-این عالی میشه.

تاکسی جلوی املاکی نگاه داشت و ما با خریدامون پیاده شدیم. رفتیم داخل و باد گرمی به صورتمون خورد.

به افرا گفتم روی صندلی بشینه و منم پشتش ایستادم:

-سلام خوش اومدید. چه کمکی میتونم براتون بکنم؟

رو به مرد مسنی که منتظر جوابم بود؛ گفتم:

-ما میخوایم به زودی ازدواج کنیم. یه خونه ی مرتب و مناسب توی محله ی دردشت در نظر مونه.

-مترازش؟

اخمی روی صورتم نشست و مشغول فکر کردن شدم:

-اووم... بین 70 تا 100 متر در نظر مونه!

-بیا پسر. اینا رو یه نگاهی بنداز.

سرمو تکون دادمو به کاتالوگی که به دستم میداد؛ نگاه کردم...

با افرا در مورد هر کدوم نظری میدادیم که بالاخره سر یه خونه ی آپارتمانی نوساز ، به توافق رسیدیم.

با ماشین همون آقای املاکی ؛ به دیدن خونه رفتیم و از نزدیک دیدیم.

افرا که حسابی پسندیده بود و قرار شد با صاحب خونه هماهنگ کنن تا یه روز بریمو قرار داد رو ببندیم.

با مترو به سمت خونه رفتیمو مثل دیشب؛ وسایل رو پایین بردیم. و بعد از اینکه از هم جدا شدیم، رفتم توی اتاقم و از خستگی، بی هوش شدم.

توی آینه داشتم به خودم نگاه میکردم.

مثل همیشه؛ موهای شونه شده و ته ریش مرتب. دستامو بالا اوردمو یقه ی پیراهن سفیدمو مرتب کردم.

کت سرمه ای رنگی که تازه با افرا خریده بودم هم تن کردم در آخر ، عطری که لایحه ی خنکی داشت؛ به مچ دستم زدم.

از اتاق بیرون اومدمو با مامان خداحافظی کردم. سویچ رو برداشتمو از خونه رفتم بیرون.

افرا هم کیف به دست، دم ماشین ایستاده بود.

دزدگیرو زدمو سوار ماشین شدیم. کمر بندمونو بستیمو به سمت خونه ی فهیمی رفتیم.

توی فکر بودمو حواسم به حال نبود.

کلافه به رانندگی میکردمو جواب سوالای افرا رو نمیدادم.

نمیدونستم باید میگفتم یا نه! ولی بالاخره ل*ب باز کردم:

-افرا!؟

حس میکردم داره بهم نگاه میکنه ولی من مصر به رو به رو خیره بودم:

-یه چیزی میخوام بگم.

-اتفاقی افتاده؟

-نمیدونم.... شاید!

سر چرخوندمو به چهره ی درهمش خیره شدم:

-الهی... زن همکارمه!

دوباره به جلو خیره شدم. زمزمشو میشنیدم:

-الهی؟ چرا اون؟ چرا هر بار باید توی زندگی من باشه؟ پس برای همین گرفته بود! آخ خدا.

بلند جوابمو داد:

-برای همین منو آوردی؟

متعجب بهش نگاه کردم:

-ینی چی؟

-میخواستی بگی که تنها نیستی؟ آره کیا؟

اخمامو توی هم کردم:

-معلومه که نه. من با اون کاری ندارم.

با تن صدای بالایی جواب داد:

-ولی اون داره!

مشتی به فرمون کوبیدم:

-افرا!

-مگه دروغ میگم؟

جلوی خونه پارک کردم:

-تو نمیخوای به عنوان همسر من کنارم باشی؟

-میخوام. ولی اونجا نه.

-ولی من باید برم! چون بحث کارمه. شاید اگه زودتر میفهمیدم؛ باهاشون قرار داد نمیبستم!

چیزی نگفتو سکوت کرد. کلافه از ماشین پیاده شدمو به سمت درش رفتمو باز کردم:

-اگه میای دستتو بده!

دستمو سمتش دراز کردم که انگشتاش رو توی دستم گذاشت.

پیاده که شد، درو بستمو قفل رو زدم:

-کنارم بمون.

رفتیم سمت در و زنگ رو زدیم. داخل شدیمو من به فضای بزرگش خیره شدم.

شاید الهه حق داشت!

سرمو به چپ و راست تکون دادم. باز این فکر و خیال توی سرم پیچید.

دیگه نباید بهش فکر میکردم!

من افرا رو داشتم! کسی که قرار بود منو از گذشته دور کنه!

دست افرا روی بازوم نشست و بهم تیکه داد. وارد ساختمون شدیم.

دستمو روی دستش گذاشتمو به سمت میزبان حرکت کردم. امیر از دور مارو دید و به زنی که بغل دستش ایستاده بود، چیزی گفت.

بهشون رسیدیم. الهه چشمش زوم دست منو افرا شده بود و با صدای شوهرش ، به خودش اومد:

-ایشون هم همسر بنده، الهه خانوم!

رومو به سمت الهه گرفتم:

-ممنون از دعوتتون!

لبخند مصنوعیی زد:

-خوش اومدید.

افرا هم سلام و احوال پرسى کرد و منتظر موند که من چه کارى میکنم.

به سمت میزی رفتم و نشستیم. امیر و الهه هم دنبالمون اومدن.

چهار تایی سر میز نشسته بودیم و امیر پر حرفی میکرد...

ولی هر سه ی ما توی سکوت غرق بودیم!

غرق گذشته و ...

خدمت کار سمتمون اومد و از افرا خواست مانتوشو در اختیارش بذاره ولی افرا ، مانتوشو پشت صندلیش آویزون کرد و شالش رو، روی سرشو مرتب کرد.

لباس قرمز رنگ با یقیه ی اسکی... تمام آستینش تور بود و زیرش ساتن کار شده بود!

پیراهن بلندی بود... یه شال به همون رنگ هم سرش کرده بود تا موهایش مشخص نشه!

الهه هم یه پیراهن سفید ماکسی پوشیده بود و آرایش غلیظی داشت.

با صدای مامان مامان، حواسم به سمت الهه جمع شد:

-مامان... اینا هیچکدوم بچه ندارن! حوصلم سر رفت.

الهه دستی روی سر پسر بچه کشید:

-آرتین... به عمو سلام کردی؟

پسرک سرشو سمتم گرفت و سلامی کرد. منم لبخندی زدمو جوابشو دادم.

یه بچه ی 5 ساله بود.

سر میز ما نشست و با افرا حسابی گرم گرفت.

امیر هم با من حرف میزد... البته من بیشتر شنونده بودم و اون در مورد کار و شرکتش میگفت. الهه هم به رومیزی خیره بود و حرفی نمیزد.

-راستی... منو بابت رفتار اون روزم ببخشید.

سر چرخوندمو به الهه نگاه کردم. ابرومو بالا انداختمو با لحنی که طعنه و کنایه مشخص بود ، جوابشو دادم:

-دقیقا کدوم روز؟ کدوم رفتار؟

چشمامو ریز کردم به صورت رنگ پریدش خیره شدم. افرا دستشو روی دستم گذاشتو کمی فشار داد. همین باعث شد بهش نگاه کنم.

چشماشو آروم بست.. ینی اینکه فراموش کن و کاریش نداشته باش.

نفسمو فوت کردم به آرتین 5 ساله خیره شدم. دیگه هیچ کس سر میز ما حرفی نمیزد. جو سنگینی بود.

با وارد شدن مهمونای جدید، امیر با اجازه ای گفت و از جاش بلند شد تا بهشون خوش آمد بگه:

-نگفته بودی تور پهن کرده بودی!

افرا دست به سینه شد و به جای دیگه ای نگاه کرد:

-نگفته بودی ازدواج کردی!

ابروی الهه بالا رفت:

-میخوای بگی کیا بهت نگفت؟

پوفی کردم و سرمو روی میز گذاشتم:

-نه!

-اشکال نداره. تو هم نگفته بودی ازدواج کردی! اونم با عشق سابق من!

پوزخندی روی ل*بم جا گرفت! ینی عاشقم بود و رفت؟

-مگه تو میدونی عشق چیه؟

-عشق ینی همون کاری که من کردم! ینی از کسی که دوشش داشتم زدم تا به کسی که میخوام برسم! عشق ینی

پول! احترام زیاد! مقام!

سرمو بلند کردم و به دستم تیکه دادم... حسابی سردرد داشتم و نمیتونستم چشمامو باز نگه دارم.

-برای خودم متاسفم که یه مدتی با تو دوست بودم! تو انسان نیستی...

یه چند لحظه بعد باز امیر به سمتون اومد:

-چرا نشستید؟ برین وسط دیگه...

افرا معذب سرشو پایین انداخت:

-نه خیلی ممنون.

امیر نگاهشو به سمت من داد:

-پس کیا تو بیا.

خواستم مخالفت کنم که باز سر امیر چرخید و روی مهمونای جدیدش نشست:

-تا شما دوتا میرید وسط برمیگردم.

و از پیشمون رفت. الهه برگشت و به صورتم نگاه کرد.

ناخودآگاه دستمو به سمت پیست گرفتمو اون لبخندی زد و جلوتر رفت.

منم بدون اینکه نگاهی به افرا بندازم، به سمت گروه کنسرتی که گوشه ای از سالن مستقر شده بودن، رفتم.

بعد از اینکه آهنگ درخواستیمو گفتم، به سمت الهه برگشتم.

شاید برای آخرین بار...

به احترام احساسی که بهش داشتم، دستشو توی دستم گرفتمو به خودم نزدیکش کردم. ولی نگاهم به پشت سرش بود.

اونم راضی از این ماجرا، لبخندی زد و بهم نزدیک تر شد.

آهنگ شروع کرد به نواختن... و من به زمزمه کردن:

-بات نیستم، ناراحتی از اینکه جاش نیستی

خودت بگو پای...

به چشماش زل زدم:

-کسی که دوست نداریش وامیستی؟

خشکش زد... ولی من باز همخونی میکردهم خودمو حرکت میدادم. که اون هم همراهیم میکرد:

-بات نیستم، اما زندگی همینیه؛ نامرده

منم یه کسی یه روز یه جایی ول کرده

برا همین بات نیستم

دوباره چشمای عسلیش خیره شدم...

-ارتباطت با قلبم خیلی وقته قطعه

خدایی عین حقیقته

که دوست ندارم و هیچ حسی بت نیست

چون قلبم پیشت نیست

من کسیم که باز دوباره، قراره بره

تو رو تنهات بذاره

دست خودم نیست

توی مد آدمی که شدم نیست

دستمو بالا گرفتم که باعث شد چرخ بزنه و پشت به من بایسته، صورتو جلو بردمو توی گوشش زمزمه کردم:

-اینجوری که ما کنار هم هستیم

چه فرقیه بین منه با بقل دستیم

ما مرز بین همدیگه رو شکستیم برو

ما از هم دیگه خیلی وقته سریم

بذار بریم عشقامونو پس بگیریم

ما هر دو تامون یه جای دیگه بگیریم برو

دوباره به سمتم چرخید ولی من دیگه نگاهش نکردم و کمی ازش فاصله گرفتم...

نگاه خیرشو حس میکردم ولی دلیلی نمی دیدم که توی چشمش نگاه کنم.

من قرار بود فراموشش کنم و این کارم فقط به خاطر هشدار بود...

که از من فاصله بگیره...

دیگه فکر و خیالی پیش خودش نکنه.

فکر نکنه که من همون کیای ۵ سال پیشم.

فکر نکنه که حسم همونی هست که بود...

من دیگه بهش حسی نداشتم!

چون قرار بود با کسی زندگیمو شروع کنم که همه جوره کنارمه.

منو برای خودم میخواود... نه چیز دیگه ای.

نگاهمو به سمت آرتین ۵ساله دادم و شروع کردم به همخوانی:

-زده به سرت؟

نکنه میخوای سن من شه پسرت

تا باور کنی ، ما به درد هم نمی خوریم

به خدا تهش میبریم

نگاهمو روی افرا انداختم که به دو تامون خیره شده بود:

-ما بالاخره ، یه روزی سر

یه چیز کوچیک، چشمامو تره

یاد قدیم میکنیم...

یاد کسی که آفتاب بهمون تابوند

یاد کسی که تو گذشتمون جا موند

افرا سرشو چرخوند و با کیف توی دستش ور رفت. لبخندی روی ل*بام نشست:

-این جوری که ما کنار هم هستیم

چه فرقیه بین منه با بغل دستیم

ما مرز بین هم دیگه رو شکستیم، برو

ما خیلی وقته از همدیگه سیریم

بذار بریم عشقامونو پس بگیریم

ما هر دو تامون یه جای دیگه گیریم، برو

بعد از اتمام اهنگ، ازش دور شدمو به سمت افرا رفتم. ولی اون سر جاش خشکش زده بود.

پیش افرا نشستیم که دیدم با اخم نگاهم میکنه:

-خوش گذشت؟

آروم خندیدم و به شوخی گفتم:

-تو که نیومدی.

روشو ازم گرفت. سرمو چرخوندم که دیدم الهه به سمتمون میاد.

سرم حسابی درد میکرد و چشمام میسوخت.

با انگشتام فشاری بهشون دادم. الهه کنارمون نشست و نگاهی به افرا کرد...

که افرا اخمی بهش تحویل داد و سرشو برگردوند.

الهه رو به افرا پوز خندی زدو به من خیره شد که چشماش رنگ نگرانی به خودشون گرفت:

-کیا حالت خوبه؟

با این حرف، افرا هم به سمتم برگشت:

-کیا؟

چشمامو روی هم گذاشتم:

-فقط سرم درد میکنه.

دستشو پشت کمرم گذاشت:

-بهتره برگردیم. فردا کارای زیادی داریم. نباید به خودت فشار بیاری.

سری تکون دادمو افرا مانتوشو تنش کرد. الهه هم نگران بهمون خیره شده بود:

-آرتین؟! برو به بابا بگو بیاد، خاله اینا دارن میرن.

آرتین فاصله گرفت و بعد از مدتی با پدرش برگشت. امیر با دیدن ما که آماده ی رفتن بودیم؛ گفت:

-کجا به سلامتی؟

افرا جوابشو داد:

-حال کیا خوب نیست. فردا هم مراسم عقد خواهرشه. باید بریم تا استراحت کنه!

-به سلامتی. باشه... مواظبش باشید.

-چشم.

افرا دستمو گرفت و با هم از خونه زدیم بیرون.

-سویچ رو بده.

دست توی جیب کنم کردم و سویچ رو بهش دادم. روی صندلی شاگرد نشستمو اون ماشین رو روشن کرد.

سرمو به پشتی صندلی تکیه دادمو چشمامو روی هم گذاشتم:

-عوض شده بود.

با همون چشمای بسته جوابشو دادم:

-فقط مادر شده بود.

-پس باید فراموشش کنی.

-فراموشش کردم.

-نه کیا. فراموشش نکردی.

چشمامو باز کردم به صورت عصبی خیره شدم:

-وقتی میبینیش یا صحبتی ازش میشه، حالت عوض میشه...

با دست راستش دنده رو عوض کرد و نیم نگاهی بهم انداخت:

-وقتی باهاش رو به رو میشی عادی نیستی. من باید کمکت کنم.

رومو ازش گرفتمو به خیابون دوختم:

-همه چیز تموم میشه. پرونده ی الهه رو خیلی وقت پیش بستم.

-باهم میبندیمش.

ماشین جلوی یه فست فودی ایستاد .

-با شکم خالی خونه نمیریم!

لبخندی زدمو از ماشین پیاده شدیم... در شیشه ای رو نگه داشتم تا زودتر از من وارد بشه:

-بشین تا پیام.

سری تکون داد:

-باشه. من اونجا میشینم.

به میزی که کنار سالن بود اشاره کرد و رفت. منم به سمت صندوق رفتمو سفارش دو تا پیتزای مخصوص با نوشابه

دادم. حساب که کردم، به سمت افرا رفتمو رو به روش نشستم :

-چی گرفتی؟

-دو تا مخصوص. دوست داری که؟

لبخندی زد :

-تو بگو پیتزا...همشو هستم.

اروم خندیدیم.... دستامو روی میز قلاب کردم:

-کمند هم پیتزا خیلی دوست داره.

-عه؟ کاش میگفتیم میومدن.

سری تکون دادم:

-ساعت یازدهه... تا الان شام خورده.

-آره.

با رومیزی بازی کرد. میدونستم میخواد منو از حال و هوای اتفاقای یه ساعت پیش بیرون بکشه، برای همین باهاش همکاری میکردم. چون خودمم نمیخواستم برم توی فکر:

-میگم کاش هر چه زودتر صاحب خونیه قبول کنه تا به ما اجازه بده. خونه ی بزرگی بود.

سری تکون دادم که با اشتیاق ادامه داد:

-اون اتاق بزرگه برای خودمون. اون یکی هم برای کاراته. توی پذیرایی هم یه ناهار خوری میداریم.

با اعلام شماره ی نوبتم، از جا بلند شدمو با دستای پر برگشتم.

تمام مدت در مورد رویاها و کارایی که میخواست انجام بده صحبت میکرد... منم با لبخند گوش میدادمو تایید میکردم.

موقع برگشتن ، من پشت فرمون نشسته بودم و افرا خواب بود. شیشه های ماشین رو پایین داده بودم و به موزیک بی کلامی که نواخته میشد، گوش سپرده بودم.

حدود دو ماهی میگذره...

امروز ، شب عروسی منو افراس... کمند و میلاد صبر کردند و عروسی نگرفتن؛ اونم به خاطر جریان سربازی میلاد بود.

تو این دو ماه روابط منو افرا به شدت خوب شده بود.به طوری که گاهی حس میکنم، احساسی که به الهه داشتم؛ یه حس پوچ و تو خالی بود.

افرا خیلی صبوره. هر کاری میکنه تا ذهن من مشغول نشه و حسابی کمک حاله.

پشت در آرایشگاه منتظرش ایستادم... نگاهی به ساعت انداختم.

مثل همه ی دامادا؛ کت و شلوار مشکی رنگی به تن داشتم و گل به دست، به انتظار عروسم بودم.

با صدای کلی که کشیده شد، سرمو بالا گرفتم که همون لحظه در باز شد و افرا، با لباس عروس بیرون اومد.
صورت سفیدش، غرق اکلیل و آرایش ملایمی فرو رفته بود، تن ظریف و کوچیکش ، با اون لباس پوفی ، شبیه به عروسکا شده بود.

لبخندی زدمو جلوتر رفتم:

-سلام.

سرشو زیر انداخت:

-سلام خوبی؟

سرمو پایین بردم تا صورتشو ببینم:

-خوبم.قابل شما رو نداره.

و دسته گل رو به سمتش گرفتم. سرشو بالا گرفت و لبخندی بهم زد.

گل توی دست به سمت فیلم بردار برگشتیم که هنوز داشت این لحظه ها رو ثبت میکرد.

دوربین رو پایین گرفت و لبخندی بهمون زد:

-آقا داماد، شغل عروس خانوم رو بندازید، برید پایین .

سری تکون دادمو از مامان شغل رو گرفتم. آروم با ربانمش ، پاپیونی زدمو کلاهشو روی سرش کشیدم.

-دستتو بده به من.

دستشو توی دستم گذاشت.

بعد از آسانسور ، سوار ماشین شدیم. درو برایش باز کردم کمکش کردم تا بشینه.

درو بستم و کت به دست، به سمت در راننده رفتم.

-کمر بندتو ببند.

-چشم.

لبخندی زدمو ماشین رو روشن کردم:

-اهنگ بذارم؟

-نه.

باشه ای زیر ل*ب گفتمو به رو به رو خیره شدم.

-کیا؟

نیم نگاهی بهش انداختم:

-جانم؟

کمی مکث کرد:

-هنوز به الهه فکر میکنی؟

-نه.

-امشب اگه بیاد؟

-میاد...

نگاهی بهش کردم... سرشو زیر انداخته بود:

-ببین افرا... همه چیز بین منو اون تموم شده... توی همون مهمونی!

-برای همین توی گوشش زمزمه میکردی؟

آروم خندیدم. هنوز دلش ازم پر بود:

-از نبودن گفتم. از این که دیگه فکر منو نکنه.

-جدی میگی؟

شونه ای بالا انداختم:

-امشب میاد... خودت ازش بپرس.

با حالت جیغ به سمتم اومد و مشتتو به بازوم کوبید:

-کیا... دیگه در موردش حرف نزن.

آروم خندیدم و تا رسیدن به سالن، سکوت کردیم.

هنوز مهمونا از راه نرسیده بودن، برای همین مامان گفت بریم توی اتاق عقد تا عاقد هم بیاد.

روی صندلی ها نشستیم. چشمم به سفره افتاد...

یه حریر طلاکوب که روی میز قرار داشت، کاسه ها و ظرفایی که توشون اکلیل طلایی بود و هر کدوم برای خودش محتوایی داشت.

کم کم مهمونا و عاقد از راه رسیدن و اومدن توی اتاق عقد. همهمه با صدای عاقد خوابید و شروع کرد به خطبه خوندن:

-دوشیزه ی مکرمه، خانوم افرا فخمی؛ آیا بنده وکیلیم با مهریه ی معلوم شما را به عقد دائم آقای کیا کریمی در بیاورم؟

قبل از آنکه افرا به کسی اجازه ی حرف زدن بده، با صدای بلند و رسایی گفت:

-با اجازه ی بزرگتر ها بله.

همه شروع کردن به کل کشیدن و دست زدن.

از اونجایی که جز من مرد دیگه ای توی اتاق نبود، دست بلند کردم و شغل افرا رو در اوردم.

با خجالت سری پایین انداخت ولی من صورتشو از توی آینه ی رو به روم میدیدم. لبخندی زدم و به سیل تبریکاتی که به سمتون میومدن، پاسخ دادم.

تمام مدت عروسی، افرا کنار من ایستاده بود و با اصراری که بقیه میکردن، چند باری با من ر*ق*ص*ی*د و فیلم بردار، فیلم میگرفت.

الهه امشب حضور نداشت. شاید خودش به این باور رسیده بود که پرونده ی منو اون از خیلی وقت پیش، بسته شده بود و کارش اشتباه بود...

شاید ...

من با افرا خوشبخت بودم! کسی که از اول به من تعلق داشت و میتونستیم باهم یه زندگی خوبی رو شروع کنیم.

حالا که فکر میکنم میبینم الهه هیچ وجه اشتراکی با من نداشت...

و ما فقط به خاطر احساس بچگونه ای به هم داشتیم، با هم بازی میکردیم!

چشمامو روی هم فشار دادمو سر افرا رو روی سینم گذاشتم....

معنی آرامش رو امشب فهمیدم... زندگی من با افرا سراسر آرامش بود!

تقدیم به کسی که همیشه کنارم بود و یه لحظه هم تنهام نداشت! *A

پایان ۹۵/۶/۱۳